



KIM eNews / Dec. 17, 2000



از آزادی بی قید و شرط «قلم، بیان و اندیشه» دفاع کنیم!

خاطرات آیت الله منتظری



منبع: سایت www.montazeri.com



«فصل پنجم: خاطرات تبعید»

◀ فهرست:

- ◀ نخستین تبعید در آستانه تاجگذاری شاه
- ◀ حادثه‌ای عجیب در تبعیدگاه مسجد سلیمان
- ◀ درگذشت میزبان و سکونت در مسجد شهر
- ◀ یک حادثه دیگر
- ◀ بازدید از آیت الله حاج شیخ محمدتقی شوشتری
- ◀ اعلامیه از تبعیدگاه برای کمک به محرومان و بیچارگان

- ◀ تبعید به نجف آباد
- ◀ وکالت تامه از طرف امام خمینی
- ◀ فوت مادر و تشریف به مکه مکرمه
- ◀ اقامه نماز جمعه در نجف آباد
- ◀ تشکیل نماز جمعه با تحریک ساواک برای مقابله با نماز جمعه
- ◀ توطئه ساواک برای وابسته نشان دادن نیروهای مبارز
- ◀ تلاش ساواک برای اصلی جلوه دادن مسائل فرعی
- ◀ تشکیل کلاس عربی برای بانوان
- ◀ خواندن نماز استسقاء و بارش باران
- ◀ کسالت شدید و مسافرت به شمال
- ◀ طبس سومین تبعیدگاه
- ◀ چگونگی و علت تبعید بیست و پنج نفر از علما و مدرسین
- ◀ ورود به طبس و سکونت در مدرسه علمیه
- ◀ شروع نماز جماعت و نماز جمعه در طبس
- ◀ تعویض رئیس شهربانی و شدت گرفتن اوضاع
- ◀ صدور اعلامیه از طبس در باره اختلافات داخلی
- ◀ احضار به مشهد و بازداشت سه روزه
- ◀ بازگشت به طبس و استقبال عظیم مردم
- ◀ ماجرای کتاب شهید جاوید و تحریکات پیرامون آن
- ◀ جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل و تلگراف به انور سادات
- ◀ خلخال چهارمین تبعیدگاه
- ◀ تلاش در جهت ایجاد ارتباط با علما و مردم
- ◀ ملاقات آیت الله مطهری و آیت الله موسوی اردبیلی
- ◀ ملاقات آقای هاشمی و کسب اجازه برای مصرف بخشی از وجوهات در مصارف انقلاب
- ◀ سقز آخرین تبعیدگاه
- ◀ تماس با روحانیون اهل سنت
- ◀ تلگراف اعتراض از سقز به وزیر دادگستری
- ◀ سرمای زمستان و یخبندان در سقز
- ◀ بازداشت و ضبط کتاب و نوشته ها

«فصل پنجم: خاطرات تبعید»

(۱۳۵۴ - ۱۳۴۶ ه.ش)

- ◀ تبعید به مسجد سلیمان
- ◀ تبعید به نجف آباد
- ◀ تبعید به طبس
- ◀ تبعید به خلخال
- ◀ تبعید به سقز
- ◀ اقامه نماز جمعه در طبس و نجف آباد

نخستین تبعید در آستانه تاجگذاری شاه

س: برای اینکه صحبت یک مسیر منظمی داشته باشد چنانچه صلاح بدانید در اینجا بپردازیم به جریان تبعیدهای متعددی که حضرتعالی داشتید و بعد خاطرات دوره زندانها را مورد گفتگو قرار دهیم، لطفا بفرمایید نخستین تبعید حضرتعالی به کجا و به چه مناسبت انجام گرفت؟

ج: اولین تبعید من در ارتباط با تاجگذاری شاه بود، شاه در چهارم آبان ماه ۱۳۴۶ تاجگذاری کرد، در ورقه‌ای که در ساواک قم به من نشان دادند مطلبی قریب به این مضمون آمده بود: «چون ایام تاجگذاری اعلیحضرت است و احتمالاً وجود فلانی در قم مضر به امنیت است مدت سه ماه به مسجد سلیمان تبعید می‌گردد و...».

من آن وقت تازه از زندان آزاد شده بودم، مرا اول بردند ساواک بعد تحویل دوتا مامور دادند، از این استوارهای ژاندارمری، که مرا با قطار ببرند مسجد سلیمان تحویل دهند، وقتی مرا سوار قطار کردند آقای حاج رستم رستمی که همان‌جا اطراف ساواک مواظب بوده که مرا کجا می‌برند دیده بود که مرا سوار قطار کردند - محل ساواک قم کنار ایستگاه قطار است - خلاصه به یک زحمتی خودش را رساند و یک مقدار پول به من داد، من هم به او گفتم بناست مرا به مسجد سلیمان ببرند. در بین راه ژاندارمها خیلی بد رفتاری می‌کردند، برای نماز هر چه من اصرار کردم پیاده شویم گفتند نه، می‌ترسیدند فرار کنم، مجبور شدم همان‌جا در قطار وضو بگیرم و نماز بخوانم، وقتی به دستشویی می‌رفتم می‌آمدند با تفنگ‌هایشان پشت در دستشویی می‌ایستادند. گاهی با من بحث می‌کردند، می‌گفتند آقا شما از آب و هوای این کشور استفاده می‌کنید چرا به اعلیحضرت دعا نمی‌کنید، گفتم مگر آب و هوای کشور مال اعلیحضرت است، می‌گفت بله، من گفتم اگر امنیت را بگویی یک چیزی است، ولی آب و هوا که مال اعلیحضرت نیست، خلاصه خیلی بد عمل می‌کردند. به اهواز که رسیدیم از قطار پیاده شدیم آنها می‌خواستند برای رفتن به مسجد سلیمان اتوبوس بگیرند من معمم بودم و آنها هم با دوتا تفنگ به همراه من، دیدم خیلی زننده است حالا مردم فکر می‌کنند که این آشپخ دزدی کرده است، من به آنها گفتم یک ماشین سواری بگیرید، گفتند ماشین سواری پولش زیاد است، گفتم پول آن را من می‌دهم، بالاخره یک ماشین سواری گرفتند و کرایه آن را من دادم، خیلی خوشحال شدند که حالا بر می‌گردند پول کرایه را هم می‌گیرند، مابردند در فرمانداری مسجد سلیمان تحویل بدهند، وقتی وارد فرمانداری شدیم دیدم یک نفر آمد جلو و گفت: «آقای منتظری به شهر ما خوش آمدی! من «جلیلی کرمانشاهی» بخشدار اینجا هستم، فرماندار هم خیلی مرد خوبی است الان می‌آید»، به آنها هم گفت ایشان را تحویل بدهید و بروید. مامورین با آن بداخلاقیهایی که با ما کرده بودند خیلی جا خوردند، بعد آقای جلیلی که از جلیلی‌های کرمانشاه بود تلفن کرد فرماندار هم آمد، شخصی بود به نام «منوچهر تفضلی»، او هم خیلی احترام کرد و گفت من پسر خواهر دکتر اقبال هستم، بعد گفت شما اینجا کسی آشنا ندارید؟ گفتم یک قوم و خویشی اینجا داریم اما معلوم نیست خوششان بیاید من

با این شرایط به خانه‌شان بروم، گفت نه شما باید منزل یک اهل علم باشید. ماشین لوکسی هم داشت، مرا سوار ماشین کرد و برد خانه مرحوم آقای حاج سید فخرالدین آل محمد که یک سیدمحرمی بود و آقا و روحانی شرکت نفت هم بود، از طرف شرکت نفت در خانه‌اش گاز و آب کشیده بودند. آنجا کسی از افراد عادی در خانه‌اش لوله کشی آب نداشت اما ایشان را چون عضو شرکت حساب می‌کردند در خانه‌اش آب لوله کشی کرده بودند، آدم بدی نبود، بالاخره به ایشان گفت آقا برایتان مهمان آورده‌ام. بعد یک روز رفت تهران وقتی برگشت آمد به دیدن من و گفت من در اول ملاقاتی که با شما داشتم به شما اراادت پیدا کردم و الان من خیلی ارادتم زیادتر شد چون آقای مهاجری - داماد آقای محمدی گیلانی - که از دوستان من می‌باشد گفتند من شاگرد آقای منتظری هستم و...، خلاصه فرماندار هر روز یا یک روز در میان می‌آمد از من احوالپرسی می‌کرد و مساله می‌پرسید، یک روز بارتیس ساواک آنجا آمد، شخصی بود به نام «سرهنگ سالاری»، او یک مقدار توهین کرد ولی ایشان مانع شد و گفت شما قدر این آقا رانمی‌دانید، خلاصه همه جا از من دفاع می‌کرد.

آقای حاج سید فخرالدین آل محمد یک اطاق بیرونی داشت، من در اطاق بیرونی ایشان بودم، البته حالا فوت شده - خدا رحمتش کند - روزهای آمد بحث طلبگی می‌کرد و مسائل ارث را می‌پرسید چون مراجعات این جوری زیاد داشت، گاهی از شرح لمعه یک جایی را می‌پرسید، مردفاضلی بود. ایشان یک پسر برادر داشت به نام آقای حاج آقافتی که در شرکت نفت پست بالایی داشت، او هم ماشین سواری داشت گاهی مراسوار می‌کرد می‌برد این طرف و آن طرف می‌گرداند و خیلی گرم می‌گرفت، خدا خیرشان بدهد. کم‌کم ماه رمضان شد، افراد دعوت می‌کردند، علما و بزرگان می‌آمدند و ما هم جزو مدعوین بودیم.

رئیس شهربانی آنجا خیلی آدم خشنی بود، در همان روز اول آمد و گفت: «آشیخ اینجا آخوندبازی در نیآوری! مقررات این است که هر روز باید بیایی شهربانی دفتر را امضا کنی»، من هم جلوی فرماندار با او برخورد کردم و گفتم: «این قدر نمی‌خواهد تند بروی! من اگر بچه حرف شنوی بودم به اینجا نمی‌آمدم! من پایم را دم شهربانی نمی‌گذارم!» و بالاخره هیچ وقت به شهربانی آنجا نرفتم. خلاصه رئیس شهربانی و رئیس ساواک آنجا تند بودند، اما فرماندار آنجا خیلی گرم می‌گرفت.

حادثه‌ای عجیب در تبعیدگاه مسجد سلیمان

در همین ایام که من منزل آقای حاج سید فخرالدین آل محمد بودم یک شب حادثه عجیبی پیش آمد و آن این بود که در اتاقی که من بودم لوله کشی گاز بود، یک روز اینها می‌خواستند لوله‌ای را درست کنند گاز را قطع کرده بودند، گویا نقص فنی بوده، بعد نصف شب گاز وصل می‌شود و چون گاز کشی آنجا روی اصول فنی نبود لذا اطاق من پر از گاز می‌شود من هم در اطاق خوابیده بودم. آقای حاج سید فخرالدین در این دوماه که من آنجا بودم هیچ شبی نیامد سراغ من، ولی آن شب یک‌ساعتی بعد از نصف شب آمد در را باز کرد و گفت آقا پاشو پاشو ببینم چه خبر است! گفت: من بی‌خوابم افتاد ناراحت بودم آمدم در را باز کردم دیدم اتاق پر از گاز شده، اگر من قدری دیرتر آمده بودم تو تلف شده بودی - من خواب بودم و اتاق پر از گاز شده بود - ایشان می‌گفت این از جانب خدا بود که من بی‌خوابم بیفتد و ببایم سری به شما بزنم و حادثه‌ناگواری اتفاق نیفتد.

درگذشت میزبان و سکونت در مسجد شهر

باز حادثه دیگری که چند شب بعد اتفاق افتاد فوت آقای حاج سید فخرالدین بود. یک شب فرماندار و چند تن دیگر در منزل حاج سید فخرالدین به دیدن ما آمده بودند، ایشان هم بود، فرماندار گفت شما راجع به ریش تراشی دلیلی دارید، من از روی مزاح گفتم بله، به یک طلبه‌ای گفتند چه دلیلی داریم که آدم باید ریشش را بگذارد؟ گفت قرآن می‌گوید: «و ریشا و لباس التقوی!» بعد

دیگری گفت خدا می‌گوید: «ذلک خیر» یعنی لازم نیست ریش بگذارید، -خدا رحمتش کند- حاج سید فخرالدین آن شب خیلی خندید، و برحسب ظاهر سالم بودند ولی دو ساعت بعدش بچه‌ها آمدند گفتند ایشان سگته کرد، همان شب در خانه‌شان ایشان سگته کرد و از دنیا رفت، تشییع جنازه مفصلی از ایشان کردند، ایشان سید محترمی بود از اهواز و جاهای دیگر زیاد آمدند. من هم خیلی ناراحت شدم که در خانه ایشان بودم و ایشان از دنیا رفت.

بعد از این جریان دیگر من در خانه ایشان نماندم، اثنایم را جمع کردم رفتم در مسجد، مسجد یک اطاق کوچک داشت، گفتم من در همین جامی‌مانم، در آن وقت آقای حاج شیخ محمد باقر رفیعی اراکی از طرف آیت‌الله گلپایگانی آنجا بود و آقای مسجدسلیمان محسوب می‌شد، آقای حاج سید محمد علم‌الهدای خراسانی هم به مناسبت ماه رمضان از طرف آیت‌الله گلپایگانی آمده بود آنجا منبر می‌رفت، آقای حاج سیدمحمد به آقای رفیعی گفته بود که فلانی آمده است در مسجد و درست نیست که ایشان آنجا باشد، بالاخره آمدند و اصرار کردند که مرا به منزل ببرند، من گفتم نه مزاحمت است و من در همین مسجد می‌مانم. شام و ناهارمان را با آقای علم‌الهدی در منزل آقای رفیعی می‌خوردیم و برای استراحت و خواب در مسجد بودم. البته یک همشهری هم آنجا داشتم آقای حسن خزائی پسر مرحوم حاج‌قنبر که قبلاً همسایه خانه ما بود و در شرکت نفت مقام بالایی داشت، ایشان هم گاهی اوقات می‌آمد مرا دعوت می‌کرد و به منزل خود می‌برد و خیلی با محبت برخورد می‌کرد، خلاصه حدود بیست روزی به این شکل بودم تا آمدند گفتند مدت تبعید شما که سه ماه بوده تمام شده و می‌توانید برگردید. جالب این که من در همان اول به تبعید خود اعتراض و به دستگاه قضایی آن روز شکایت کردم ولی پس از انقضای مدت تبعید و گذراندن آن نامه‌ای آمد که شما برای رسیدگی به شکایت خودتان به تهران بیایید و وکیل تعیین کنید، که فرماندار با خنده و تعجب این موضوع را به من ابلاغ کرد. عجباً به این قبیل دستگاه‌های قضاوت عادلانه! که البته الان هم متأسفانه بر همان روال می‌باشد اگر نخواهیم بگوییم که بدتر شده است.

یک حادثه دیگر

یک شب من در منزل آقای حاج سید فخرالدین خوابیده بودم، ماموری از شهربانی آمد و سراغ آقای حاج سید محمود دعایی را که از دوستان واز افراد مبارز و فعال بود از من گرفت، گفتم من از ایشان اطلاعی ندارم، گفت: «ایشان فراری است و آمده است نزد شما»، گفتم: «شخص فراری چگونه ممکن است بیاید نزد من تبعیدی که زیر نظر شما هستم؟!».

بالاخره آنان رفتند و بعد از مدتها من این داستان را برای مرحوم آقای قائمی که عالم آبادان بود تعریف کردم، ایشان گفتند این نان را من برای شما پختم، آقای دعایی در حال فرار آمده بود، آبادان که من ایشان را به عراق بفرستم و ایشان در مدرسه ما بود و جریان نزد دولتیه‌ها لورفته بود، مامورین آمدند در مدرسه و از من سراغ ایشان را گرفتند در حالی که ایشان در مدرسه بودند و من برای اینکه ذهن آنان را منصرف کنم و به نقطه خاصی متوجه کنم و ایشان را فراری دهم گفتم ایشان اینجا بودند ولی رفتند مسجدسلیمان نزد آقای منتظری و بعد فوراً ایشان را به عراق فرستادم.

بازدید از آیت‌الله حاج شیخ محمدتقی شوشتری

در همان ایام آقای حاج غلامعلی رستمی -داماد من- آمده بود برای دیدن من که خبر پایان یافتن دوران تبعید را به ما دادند، من به همراه ایشان حرکت کردم برای قم، در بین راه رفتیم شوشتر بازدید آیت‌الله آقای حاج شیخ محمدتقی شوشتری، چون ایشان یک روز برای دیدن من آمده بودند مسجدسلیمان اتفاقاً من آن روز برای گردش رفته بودم بیرون و موفق نشدم ایشان را ببینم،

وقتی برگشتم آقای آل محمدگفت: «آقای آشیخ محمدتقی از شوشتر بلند شده آمده بود برای دیدن شما»، و من از اینکه در آن وقت در شهر نبودم و نتوانستم ایشان را زیارت کنم خیلی متاسف شدم، بر همین اساس وظیفه بود که به بازدید ایشان می‌رفتم، ایشان با دیدن ما خیلی خوشحال شد و از ما پذیرایی کرد، رفتیم در مسجد پشت سر ایشان نماز خواندیم، مدرسه شوشتر هم رفتیم آقای آل طیب آنجا بود خدمت ایشان رسیدیم، ناهار پیش آقای حاج شیخ محمدتقی بودیم، بعد از ظهر هم رفتیم دزفول منزل آیت الله حاج سید اسدالله نبوی از علمای دزفول، ایشان صاحب رساله بود. ایشان هم خیلی احترام کرد پرسشان را فرستادند برایمان بلیط قطار گرفت و بعد از آنجا با حاج غلامعلی آمدیم قم.

س: اکنون که اسمی از آیت الله شوشتری به میان آمد بجاست مطالبی هم در رابطه با شخصیت علمی ایشان بفرمایید.

ج: ایشان شخصیت معروف و آدم ملایی هستند، صاحب کتاب «قاموس الرجال» است، نسبت به مسائل اسلامی محیط و مطلع می‌باشند در عین حال آدم متدین و صریحی است، کتاب «الاکخبار الدخیله» را در چهار جلد نوشته‌اند، کتاب «قاموس الرجال» را نوشته‌اند، کتابی شرح نهج البلاغه نوشته‌اند به نام «بهج الصباغه» در چهارده مجلد، آن وقت که من آنجا بودم خطی آن را به من نشان می‌داد و می‌گفت: این قسمت را وقتی من مشهد می‌رفتم در قطار نوشتم، این قسمت را وقتی به مکه می‌رفتم مثلاً در هواپیما نوشتم! خیلی آدم پرکاری بود و مرتب در حال نوشتن بود، ترتیب شرح نهج البلاغه ایشان به این صورت است که خطبه‌ها را به ترتیب موضوع آورده‌اند، مثلاً اول خطبه‌های توحیدی را آورده‌اند بعد خطبه‌های موعظه را و به همین ترتیب سایر موضوعات را. (۱)

× × × پاورقی × × ×

۱- آیت الله حاج شیخ محمدتقی شوشتری در ۲۹ اردیبهشت ماه ۱۳۷۴ در سن ۹۵ سالگی به رحمت ایزدی پیوست. ایشان بیش از ۵۰ جلد کتاب از خود به یادگار گذاشتند.

اعلامیه از تبعیدگاه برای کمک به محرومان و بیچارگان

س: گویا حضرتعالی از تبعیدگاه مسجد سلیمان به مناسبت فرارسیدن فصل سرما اعلامیه‌ای جهت کمک به مستمندان و فقرای شهرستان نجف‌آباد فرستادید، در مورد این اعلامیه هم توضیح بفرمایید.

ج: من هر سال ایام ماه مبارک رمضان برای تبلیغ و ارشاد می‌رفتم نجف‌آباد، آن سال قبل از ماه رمضان مرا تبعید کردند، فصل زمستان هم فرا رسید و در منطقه اصفهان و نجف‌آباد سرما شدید بود، ما هر سال از مردم کمک‌های زیادی برای محرومان و بیچارگان جمع می‌کردیم، آن سال هم یک نامه نوشتم از طریق آقای حاج آقا مجتبی آیت - که فردی است کتابفروش در بازار نجف‌آباد و نماینده ما در نجف‌آباد بود و الان هم هست، باجناب مرحوم آیت الله ایزدی و پسر برادر مرحوم آیت الله حاج سیدعلی نجف‌آبادی است و از محترمین و از فضلالی نجف‌آباد و مورد توجه مردم می‌باشند- خطاب به علمای نجف‌آباد که بجاست در این فصل سرما مردم به مستمندان و مستضعفان کمک کنند. این نامه تقریباً حالت یک اعلامیه را داشت که تاثیر خوبی هم در آن زمان در ارتباط با کمک به بیچارگان و مستمندان داشت.

پیوست شماره ۱۷: نامه معظم له به علما و بزرگان نجف‌آباد درباره رسیدگی به امور فقرا و کمک به نیازمندان، مورخه ۱۳۴۶/۹/۲۳

بسم الله الرحمن الرحيم

محضر مقدس علماء اعلام و حجج اسلام نجف‌آباد دامت افاضاتهم

پس از اهداء سلام به عرض عالی می‌رساند، با اینکه من در مقابل حوادث و پیش آمدهای ناگوار صابر و تسلیم مقدرات بوده و هستم ولی مع ذلک تصور اوضاع اسفبار فقراء شهرستان نجف‌آباد که در ماه رمضان به آنها مساعدتهایی می‌شد جدا مرا نگران و ناراحت کرده است. من از این منطقه دور که به ناحق به آنجا تبعید شده‌ام از همه آقایان استدعا دارم که سلام مرا به متمکنین شهرستان نجف‌آباد ابلاغ و به آنها سفارش کنید که مخصوصا در این ماه عزیز از کمک و مساعدت به همسایگان و فقراء و ضعفاء دریغ نداشته باشند. ضمنا از همه آقایان ملتمس دعا هستم. والسلام علیکم و علی جمیع اخواننا المومنین و رحمہ اللہ و برکاتہ.

۱۲ رمضان ۱۳۸۷ - حسینعلی منتظری

تبعید به نجف‌آباد

س: از قرار معلوم حضرتعالی بعد از آزادی از تبعیدگاه مسجد سلیمان و تشریف آوردن به قم مجدداً به نجف‌آباد تبعید شدید، مدت آن تبعید دوم و مناسبت سیاسی آن از نظر دستگاه چه بود و بفرمایید در نجف‌آباد در آن مرحله تبعید چه کارهایی را انجام می‌دادید؟

ج: در مسجد سلیمان که بودیم وقتی فرماندار خبر تمام شدن تبعید را به من داد گفت: «نوشته‌اند که در قم نباید بمانید و باید به جای دیگری بروید»، من گفتم: «بیخود می‌گویند، درس و بحث و زندگی من در قم است»، گفتم: «من از خودم چیزی نمی‌گویم حرف آنها را می‌گویم».

بالاخره از مسجد سلیمان آمدم قم، درس و بحثمان را هم شروع کردیم، چند روزی که درس گفتم یکدفعه دیدم دوتا ماشین آمدند در خانه ما، مرا سوار کردند خیلی محترمانه بردند اصفهان، یکی می‌گفت ببریم ساواک اصفهان تحویل بدهیم دیگری می‌گفت نه ببریم نجف‌آباد، من دیدم قضیه از این قرار است گفتم خوب ببرید نجف‌آباد بعد بروید به ساواک اصفهان یا هر جای دیگر که می‌خواهید گزارش بدهید، اینها هم گفتند همین کار را می‌کنیم، شما را اول می‌بریم نجف‌آباد بعداً می‌رویم به ساواک اصفهان گزارش می‌دهیم. بالاخره مرا محترمانه بردند نجف‌آباد در خانه خودمان پیاده کردند، از فردای آن روز هم سر کوجه مامور گذاشتند و افرادی که به دیدن من می‌آمدند اسم و مشخصات آنها را می‌پرسیدند و در یک دفتر می‌نوشتند. یک بار مرحوم آقای سعیدی - آیت‌الله شهید سید محمدرضا سعیدی - آمده بودند، همان پاسبان به او گفته بود: «جناب‌عالی کی باشند؟» آقای سعیدی جواب داده بود: «شما آیت‌الله خراسانی را اسمش را نشنیدی؟ آیت‌الله سید محمدرضا خراسانی؟!» پاسبان جاخورده و گفته بود: «بله آیت‌الله خراسانی بفرمایید بفرمایید». آقای سعیدی خودش را جا زده بود به عنوان «آیت‌الله سید محمد رضا خراسانی» که یکی از علمای معروف اصفهان بود، البته مرحوم آقای سعیدی هم اهل خراسان بود و هم اسمش سید محمدرضا بود، بعد خودش آمد تعریف می‌کرد و ما می‌خندیدیم.

گاهی مردم مرا می‌همان می‌کردند، آنها (مامورین) جرات نمی‌کردند بیایند توی ماشین، جداگانه خودشان با یک موتور یا دوچرخه‌ای دورا دور می‌آمدند ببینند کجا می‌روم، تقریباً زیر نظر بودم، در نجف‌آباد درس و بحث را شروع کردم، یک درس تفسیر عمومی و یک درس خارج فقه می‌گفتم.

وکالت تامه از طرف امام خمینی

در همان ایام که در نجف‌آباد بودم به قصد زیارت عتبات عالیات و ملاقات با امام خمینی (ره) محرمانه به عراق سفر کردم و در ملاقاتم با مرحوم امام پیشنهاد کردم که ایشان نیز مانند سایر مراجع بعثه‌ای را به مکه بفرستند که ایشان قبول نکردند، در همین سفر امام اجازه‌نامه‌ای برای من مرقوم فرمودند، البته من قبلاً هم از طرف آیت‌الله بروجردی و آیت‌الله سید عبدالهادی شیرازی و آیت‌الله حکیم و آیت‌الله شاهرودی اجازه داشتم.

(بیوستهای شماره ۱۸ الی ۲۱)

در همان زمانی که در عتبات عالیات بودم به فکر افتادم اگر میسر شد از همان جا از راه زمینی به مکه مکرمه مشرف شوم که میسر نشد و به ایران بازگشتم، در راه بازگشت در آبادان به همراه آقایان حاج آقا تقی درچه‌ای و حاج شیخ عبدالله صالحی نجف‌آبادی بازداشت و روانه زندان قزل قلعه شدیم.

فوت مادر و تشریف به مکه مکرمه

مادر هم در همان ایام از دنیا رفت -خدا رحمتش کند- در نجف‌آباد برایش مجلس ختم گرفتیم، یک عده‌ای از قم آمده بودند، اتفاقاً مرحوم آقای حاج غلامرضا قدیری هم همراه آنان بود. ایام نزدیک ذی‌الحجه بود و حاجیه‌ها برای مکه ثبت نام می‌کردند، مرحوم آقای قدیری در جلسه ختم مرا به نام «حاج آقا» صدا زد، من گفتم تا به حال مکه نرفته‌ام، گفت چرا؟ گفتم امکانات نداشتم، آقای حاج قدیری گفت من بانی شما هستم که امسال بروید مکه، گفتم به من گفته‌اند حق نداری از نجف‌آباد بیرون بروی شاید گذرنامه ندهند. گویا این خبر به گوش آنها (ساواک) رسیده بود، یک هفته بعد دیدم یک سرهنگی آمد پیش من و گفت: «از طرف تیمسار مقدم آمده‌ام، ایشان گفته‌اند که به شما بگوییم اگر بخواهید به مکه بروید از طرف ما مانعی نیست»، گویا با این کار می‌خواستند امتیازی داده باشند.

بالاخره آن سال با خانواده که مستطیع بود مشرف شدیم به مکه، البته بعداً در مدینه متوجه شدم که کارهای من زیر نظر است و برای من مأمور گذاشته‌اند، جریان کشف آن نیز به این صورت بود که در مدینه متوجه شدم که یک نفر نجف‌آبادی که در نجف ساکن بوده و ظاهراً در مدرسه ایرانیها در نجف دبیر بوده به او گفته بودند برو مکه در فلان کاروان و مواظب فلانی باش، او با ساواک مربوط بوده و از همان جا او را برای کنترل فرستاده بودند، اتفاقاً او در مدینه خودش را خیلی به من نزدیک می‌کرد و با من گرم می‌گرفت و خودش را معرفی نمود، من به حاج اسدالله شریفی مدیر کاروان گفتم: چرا این آقا را پذیرفته‌ای؟ به عربی گفت: «اجبرونی علی ذلک» -مرا مجبور کرده‌اند که او را بپذیریم- گفتم: او از مکه آمد در کاروان شما؟ گفت: بله ولی خوب چون کاروان دوپست‌نفره بود و هنوز من افراد را خوب نمی‌شناختم در مکه متوجه حضور او نشده بودم.

البته دفعه بعد هم که مرا بازداشت کردند از غندی -بازجوی ساواک- گفت: من در چندین جای مکه تو را دیدم ولی برای اینکه ناراحت نکنم به سراغت نیامدم، بعد گفت: «من آقای ناصری را -که الان امام جمعه شهر کرد است- در رمی جمرات بازداشت کردم، او در رمی جمرات داشت اعلامیه پخش می‌کرد»، او را در حج تحویل یکی از کاروانها داده بودند و بعد که اعمالش تمام شده بود در همان کشور عربستان به یک سال زندان محکوم کردند و یک سال در آنجا زندانی بود. آقای مروارید هم به من گفت که من در مکه از غندی را دیدم که چفیه و عقاب و لباس عربی پوشیده بود و یک ریش بزی هم گذاشته بود و در میان حاجیه‌ها می‌گشت.

ما در این سفر یک اعلامیه‌هایی را هم همراه خود برده بودیم که پیش حاج غلامعلی داماد من بود و در مسجد الحرام و جاهای دیگر پخش شد، مقداری از آن در کیف ایشان بود و به هنگام رمی جمرات آن کیف را سرقت کرده بودند، گذرنامه و چیزهای دیگر او هم در آن کیف بود و ما خدا خدا می‌کردیم که دست ایرانیها نیفتد چون ممکن بود جریان لو برود و چون حاج غلامعلی رستمی داماد من بود و ما در یک کاروان بودیم امکان ایجاد دردسر وجود داشت که الحمدلله به خیر گذشت.

س: بازگشت شما از مکه چگونه بود و آیا در آن مقطع اثر سیاسی هم داشت؟

ج: به هنگام بازگشت، بسیاری از مردم نجف‌آباد برای استقبال آمده بودند، در محلی نرسیده به خمینی‌شهر که به آن «انوشیروان» می‌گفتند جمعیت زیادی جمع شده بود و ما با سلام و صلوات وارد نجف‌آباد شدیم، مردم هم به طور گسترده به دیدن من می‌آمدند. در آن سال پدرم هم به

مکه مشرف شده بود منتها او در یک کاروان دیگر بود. بجاست در اینجا یک نکته را یادآور شوم: در رژیم سابق طاغوتی با اینکه مرا به نجف آباد تبعید کرده بودند، وقتی که شنیدند من مایلم به حج بروم خودشان آمدند به سراغ من و اجازه سفر به حج را دادند، ولی در جمهوری اسلامی پس از مساله برکناری و پس از اینکه من مرحوم امام را در خواب دیدم که در ایوان باغی هستند - چنانکه در جای خود نقل شده - یکی از آقایان تعبیر کرد که زیارت مرجع تقلید در خواب تشریف به زیارت پیغمبر (ص) است، و چون آقای قدیری شنیده بود باز مبلغ یکصد هزار تومان داد و گفت این پول را به مصرف حج خود و دو فرزندتان برسانید - در آن هنگام پول حج بیست و هفت هزار تومان بود - من به آقای قاضی خرم آبادی گفتم: «شما جویا شوید که آیا اجازه می دهند من به حج بروم»، پس از چند روز گفتند: «من سؤال کردم اجازه نمی دهند». چند سال بعد نیز یک نفر در تهران اصرار کرده بود مرا با دو پسر من به حج بفرستد و گفته بود من سه میلیون تومان برای این جهت می دهم، بدون اینکه من تقاضا کنم، آقای برقی فهمیده بود و به آقای رضایی - رئیس سازمان حج و زیارت - مراجعه کرده بودند که آیا اجازه می دهند؟ - برحسب منقول - ایشان گفته بود: «از ناحیه من مانعی نیست ولی من جرات اجازه دادن را ندارم و باید از شخص آقای خامنه‌ای استجازه شود!» و من هم که اهل این قبیل استجازه‌ها نبودم.

اقامه نماز جمعه در نجف آباد

س: حضرتعالی در نجف آباد مدتی نماز جمعه اقامه می فرمودید، بفرمایید آیا شروع آن در همین زمان بود یا در موقعیتی دیگر، و اصولاً فلسفه شروع این فریضه سیاسی - عبادی بر اساس چه ضرورت و چه مبنایی بود؟

ج: من در نجف آباد در مسجد جامع (مسجد میدان) نماز جماعت می خواندم، برای طلبه‌ها هم در مدرسه درس و بحث داشتیم. نماز من بخصوص در ماه رمضان خیلی شلوغ می شد. به نظر رسید اکنون که شرایط هر چند در حد محدود فراهم است بی شبهه نیست که نماز جمعه اقامه نکنیم، به همین جهت با شروع ماه رمضان در مسجد جامع نجف آباد نماز جمعه را شروع کردم، خطبه‌ها داغ و تند بود و مسائل و مشکلات جهان اسلام را در آن مطرح می کردم، افراد علاقه‌مند و انقلابی از اصفهان و جاهای دیگر در این نماز شرکت می کردند، روزهای جمعه ماشین سواری و موتور و دوچرخه سرازیر می شد به طرف نجف آباد. در آن زمان سرهنگ صدقی - رئیس ساواک اصفهان - به مرحوم پورنمازی گفته بود: «منتظری به اسم نماز جمعه یک پایگاه سیاسی در نجف آباد درست کرده است». یک دفعه نیز مرا به ساواک اصفهان احضار کردند و با سرهنگ صدقی مواجه شدم و سئوالاتی از من داشت.

یک روز نیز با علمای اصفهان یک جلسه گرفتیم، ده بیست نفر از روحانیون بودند، در آن جلسه راجع به ضرورت تشکیل نماز جمعه صحبت کردم و گفتم تشکیل نماز جمعه باعث عظمت و شوکت اسلام است، بالاخره با اصرار من آقای حاج سید جلال الدین طاهری قبول کردند که ایشان هم در اصفهان نماز جمعه را شروع کنند. آقای طاهری هم هر وقت به مشکلی برخورد می کرد می گفت: «این نماز جمعه را شما به گردن من گذاشتید».

بالاخره این دو نماز جمعه اثر بسیار خوبی در آگاهی و رشد سیاسی مردم آن منطقه داشت، البته در آن زمانها افراد دیگری نظیر آقای حاج آقا رحیم ارباب و آقای غروی هم نماز جمعه می خواندند اما به این شکل شلوغ نمی شد، نماز جمعه مرحوم ارباب در قریه «گورتان» اقامه می شد، ایشان نماز جمعه را واجب تعیینی می دانست و خطبه‌ها را به عربی می خواند و مردم متوجه مضمون آن نمی شدند، آقای غروی هم می رفت خارج از شهر نماز جمعه می خواند و یک قشر و افراد خاصی در نماز جمعه او شرکت می کردند، اما من خطبه‌ها را مفصل می خواندم و مسائل روز را مطرح می کردم و فقط جملات: «الحمد لله والصلوة على رسول الله، عباد الله اتقوا الله» را برای رعایت احتیاط به عربی می گفتم.

تشکیل نماز جمعه با تحریک ساواک برای مقابله با نماز جمعه

س: در ایام اقامت اجباری شما در نجف‌آباد که شما در آنجا نماز جمعه برگزار کردید و نماز جمعه شما مورد استقبال مردم قرار گرفت چنانکه شنیده شده ظاهراً ساواک بعضی از روحانیون را مستقیم یا غیرمستقیم تشویق کرد که در مقابل نماز جمعه شما نماز جمعه درست کنند، جزئیات این قضیه چه بود و آن شخص که بود؟ مشروح آن را بیان فرمایید.

ج: من یادم نیست که نماز جمعه خوانده شد یا نه، اما اعلام کردند و بنا شد بخوانند، یک سید بود که حالا فوت شده است و ایشان قبلاً از شاگردان من بودند، ایشان را تحریک کرده بودند که به عنوان مبارزه با «شهید جاوید» در مقابل نماز جمعه من نماز جمعه شروع کند، اتفاقاً یک روز آمد خانه من با لحنی خیلی تند و تهدیدآمیز که: «من با شیخ نعمت - آقای حاج شیخ نعمت‌الله صالحی - که آبروی اسلام را برده مبارزه می‌کنم و تو الان باید از او تبری بجویی، باید یک چیزی علیه او بنویسی!» خیلی تهدیدآمیز و از موضع بالا، گفتم: «من چیزی علیه او نمی‌نویسم». بعد همین شخص درس خارج شروع کرد، از طرف آیت‌الله گلپایگانی هم شهریه می‌گرفت و به بعضی طلبه‌ها می‌داد، به ایشان گفته بودند که طلبه‌های نجف‌آباد وضعیتشان خوب نیست و یک شهریه‌ای درست کرده بودند چهارتا طلبه را دور خودش جمع کرده بود به عنوان درس خارج، بعد هم صحبت این شده بود که ایشان در مسجد بازار نماز جمعه بخواند. مرحوم حاج سید ابراهیم ابطحی به من گفت بله بناست نماز جمعه بخواند، دیگر من یادم نیست که خواند یا نه، مثل اینکه نخواند فقط تهدید و صحبتش بود که ایشان بیاید و نماز جمعه بخواند بعد دیدند زمینه ندارد، (۱) و خلاصه کار آنها نگرفت، اینها مسائل آخوندی بود منتها ساواک از اینها بهره‌برداری می‌کرد.

××× پاورقی ×××

۱ - نماز جمعه قرار بود برگزار شود، اذان آن را هم در مسجد بازار گفتند، اما چون دعوت‌شدگان اکثراً کارمندان دولت بودند و می‌بایست از اصفهان بیایند هیچ کس نیامد و لذا نماز برگزار نشد. ضمناً آیت‌الله منتظری هم گفته بودند اگر نماز برگزار شود ما می‌رویم یک فرسخ آن طرفتر نماز جمعه را می‌خوانیم که در این صورت برای رژیم خیلی بد می‌شد.

توطئه ساواک برای وابسته نشان دادن نیروهای مبارز

س: طبق بعضی اسناد در زمان اقامت حضرت‌عالی در نجف‌آباد ساواک هر چند مدت یک‌بار مامورین خود را به سراغ حضرت‌عالی می‌فرستاده تا مردم را نسبت به شما بدبین کند، و گویا یک مرتبه هم تعدادی رساله و حواشی عروه امام خمینی را آورده بودند که شما آنها را پخش کنید، در این زمینه توضیح بفرمایید که قضیه از چه قرار بوده است.

ج: بعد از اینکه مدتی در نجف‌آباد ماندم، دیدم سیاست آنها عوض شده و هر دوسه هفته یک‌بار تعدادی از مامورین و مسئولین ساواک به‌عنوان دیدن به منزل من می‌آمدند، خیلی هم گرم می‌گرفتند و راجع به اوضاع کشور حرف می‌زدند، می‌گفتند جناب سرهنگ صدقی (رئیس ساواک اصفهان در آن زمان) سلام رسانده، جناب تیمسار مقدم (رئیس اداره سوم ساواک) سلام می‌رسانند، یک روز عید یک تابلویی به‌عنوان هدیه آورده بودند که در وسط آن «یاالله» نوشته شده بود، من از این رفت‌وآمدها خوشم نمی‌آمد اما خوب آنها می‌آمدند. من هم از فرصت استفاده کرده و مرتب آنها را نصیحت می‌کردم، می‌گفتم: «شما کارهایی می‌کنید که عاقلانه نیست مثلاً شما رساله آقای خمینی را که قیمت آن ده بیست تومان بوده قاچاق کرده‌اید الان قیمت آن به سیصد چهارصد تومان رسیده، ولی مقلدهای ایشان به هر وسیله‌ای که شده آن را تهیه می‌کنند و از ایشان تقلید می‌کنند». من موضع نصیحتی در مقابل آنها می‌گرفتم چون احتمال اثر می‌دادم،

یک بار هم در تهران به تیمسار مقدم گفتم: «شما کسانی را که برای سلامتی آقای خمینی صلوات فرستاده‌اند گرفته‌اید و اذیت کرده‌اید، آخر این چه کاری است خوب آنها هم لج می‌کنند و با شما درمی‌افتند، اصلا کارهای شما یک جور است که مردم را تحریک می‌کند، شما باید وسعت نظر داشته باشید بالاخره آیت‌الله خمینی یک مرجع تقلید است، تقلید از او جرم نیست که مردم را به این شکل اذیت می‌کنید».

آن وقت که در نجف‌آباد بودم یک روز دیدم که یک کارتن پر از رساله‌های امام و حاشیه عروه و تحریرالوسیله آوردند درب منزل، گفتند: «این راجناب تیمسار مقدم فرستاده که بدهیم خدمت شما و گفتند شما می‌گفتید رساله آقای خمینی در دسترس مردم نیست اینها را بگیرید در اختیار افرادی که علاقه‌مندند بگذارید!»، پیدا بود اینها را از یک نفر گرفته‌اند و برداشته‌اند آورده‌اند، من یکدفعه به ذهنم خطور کرد که برنامه‌ای در این قضیه است، گفتم: «مگر من رساله پخش کن هستم؟ حالا بگویید اینها را از چه کسی گرفته‌اید؟» گفتند: «نه اینها را جناب تیمسار برای شما فرستاده‌اند، گفتم من احتیاجی به اینها ندارم، آنها باز اصرار کردند که اینها را جناب تیمسار فرستاده‌اند»، گفتم: «من احتیاجی به اینها ندارم»، آنها باز اصرار کردند که بد است برگردانیم، آقای پورنمازی هم آنجا بود، گفت: «خوب من اینها را بر می‌دارم»، گفتم: «پس به اسم من نباید برداری من احتیاجی به اینها ندارم»، بالاخره آقای پورنمازی آنها را برداشت. اتفاقاً بعد از یک مدتی از شهربانی آمده بودند به خانه مرحوم پورنمازی که آن رساله‌ها را که پیش تو بود چه کردی؟ گفته بود: «آنها را ساواک به من داده»، گفته بودند: «الان ما را فرستاده‌اند که آنها را ببریم!»، بعد یک رسید به او داده و رساله‌ها را گرفته و برده بودند.

س: حضرتعالی در آن وقت احساس نمی‌کردید که اینها می‌خواستند شما را به این بهانه بازداشت کنند؟

ج: احتمال توطئه می‌دادم به همین جهت قبول نکردم، بعد هم با مراجعه شهربانی به منزل آقای پورنمازی مشخص شد که قطعاً توطئه بوده است.

س: شاید آنها می‌خواستند غیرمستقیم به جامعه الفاء کنند که شما سر و سری با ساواک دارید و مردم کم‌کم اعتمادشان را به شما از دست بدهند.

ج: بعید نیست، گاهی اینها می‌آمدند در مسجد پشت سر من نماز هم می‌خواندند، بعضی وقتها این حرکات را انجام می‌دادند که وانمود کنند این فرد از خود ماست، مثلاً یک فردی بود داروفروش به اسم آقای حاج حسین شایگان - خدا بیامرز دش مرحوم شد - او را به خاطر پخش نوار مرحوم امام بازداشت کردند و مدتی در قزل‌قلعه بود و سپس آزاد شد. آنها پس از آزاد کردن او از زندان مرتب می‌رفتند در مغازه او می‌خواستند بدنمایش کنند که بله این هم ساواکی شده است، ولی من می‌دانستم که او ساواکی نشده است، آنها از این حربه گاهی استفاده می‌کردند.

پیوست شماره ۲۲: نمونه‌ای از اسناد تلاشهای سازمان امنیت کشور برای وابسته نشان دادن معظم‌له به ساواک، مورخه ۴۹/۷/۱۹

خیلی محرمانه

به ریاست ساواک قم

از اداره کل سوم (۳۱۶)

درباره شیخ حسینعلی منتظری

عطف به ۲۱/۳۲۰۳ - ۴۹/۷/۱۶

خواهشمند است دستور فرمایید به منظور تضعیف نامبرده بالا به نحو غیرمحسوس بین روحانیون شایع نمایند مشارالیه با ساواک رابطه و همکاری دارد، و به همین جهت پس از دستگیری بلافاصله آزاد و به نجف‌آباد عزیمت کرده است. نتیجه اقدامات را اعلام دارند.

مدیر کل اداره سوم - مقدم

امضاء - ۴۹/۷/۱۹

(اسناد دیگر در این زمینه در کتاب فقیه عالیقدر، جلد اول، از صفحه ۱۴۰ تا ۱۴۹ آمده است)

تلاش ساواک برای اصلی جلوه‌دادن مسائل فرعی

یکی دیگر از برنامه‌هایی که در آن زمان ساواک داشت این بود که ذهن و فکر مردم را مشغول کند و مسائل کوچک را بزرگ جلوه بدهد، مثلاً یک وقت به طور گسترده در جامعه مطرح شد که بعضی‌ها در عراق حرم امیرالمومنین (ع) را خراب کرده‌اند! حال اصل قضیه این بود که در آنجا یک سنگی قرار داشت که روی آن نوشته شده بود که برای ساختمان فلان جا شاه ایران فلان کمک را کرده است و بعضی‌ها این سنگ را تراشیده بودند، در همه جای ایران در این رابطه یک موجی درست شده بود، در اصفهان هم در مسجد شاه جلسه مفصلی گرفته بودند و همه‌علما را دعوت کرده بودند، در تهران هم آقای فلسفی منبر رفت و بالاخره خیلی معرکه گرفته بودند که حرم امیرالمومنین (ع) را خراب کرده‌اند. در همین جریان بود که یک روز سرهنگی آمد پیش من و گفت: «من سرهنگ نوربخش هستم از تهران از طرف تیمسار مقدم آمده‌ام ایشان سلام رساند و گفت: این بعضی‌ها مرقد مطهر امیرالمومنین (ع) را خراب کرده‌اند، شما هم اگر عکس‌العملی نشان بدهید خیلی بجاست، بالاخره اینها حکومت ظالمی هستند و شیعیان را در عراق اذیت می‌کنند و...» و شروع کرد راجع به این قضیه صحبت کردن، من از جاهای دیگر شنیده بودم که قضیه تراشیدن سنگ است و خراب کردن در کار نبوده است، برای همین در جواب او گفتم: «خیلی ناراحت نباش مساله مهمی نبوده، دو سه خط روی یک سنگ را تراشیده‌اند، آنها جرات نمی‌کنند حرم امیرالمومنین (ع) را خراب کنند، این چه حرفهایی است که شما می‌زنید»، بعد که دید از این قضیه نتیجه‌ای نگرفت گفت: «آقای مهندس سجادی به نجف آباد نمی‌آیند؟»، -مهندس سجادی از مبلغین انجمن حجتیه و تشکیلات مبارزه با بهائیت بود- گفتم: «گاه گاهی می‌آیند و سخنرانی می‌کنند ولی من خدمتشان نرسیده‌ام»، گفت: «اینها کارشان کار اساسی است با بهاییها مبارزه می‌کنند»، گفتم: «بر فرض که اینها کارشان اساسی باشد شما این را نگویند چون شما که می‌گویید آنها را خراب می‌کنید!» البته من نمی‌خواهم بگویم آنها وابسته بودند ولی در آن شرایط کارهای آنها به یک شکلی بود که دولت‌ها بدشان نمی‌آمد نیروهای فعال جامعه در آن رابطه فعال باشند، یک جنبه تخریبی داشت برای اینکه جوانهایی که احساسات مذهبی دارند یک خوراکی داشته باشند بیایند با بهاییها مبارزه کنند و از فکر مبارزه با شاه و دستگاه منصرف شوند. من یادم هست یک بار با خود مقدم در تهران صحبت می‌کردم می‌گفت: «ما این بهاییها را زیاد گرفتیم کتابهایشان را جمع کردیم»، گفتم: «این چه مبارزه‌ای است؟ سپهبد اسدالله صنیعی وزیر جنگ که همیشه دنبال شاه است و به او خط می‌دهد بهایی است، سپهبد ایادی پزشک مخصوص شاه بهایی است، بسیاری از پستهای مهم مملکت دست بهاییهاست، حالا شما می‌گویید ما با بهاییها مبارزه می‌کنیم، خوب کتابهایشان را جمع کرده‌اید باز دوباره چاپ می‌کنند اگر راست می‌گویید پستهای حساس مملکت را از دست بهاییها بیرون بیاورید».

تشکیل کلاس عربی برای بانوان

یکی از کارهایی که من در نجف آباد انجام دادم و قبلاً سابقه نداشت تشکیل کلاس عربی و ادبیات عرب برای زنان و دختران بود که نسبت به آن استقبال عجیبی شد، هر چند با انتقاد برخی از آقایان مواجه شدم. پس از مراجعت به قم نیز در منزل آقای اسلامی که دختران در آنجا کلاس عقائد و اخلاق داشتند کلاس عربی و ادبیات عرب برای آنان تشکیل دادم و همین امر زمینه شد که در قم کلاسهای عربی برای بانوان تاسیس شد و توسعه یافت و بتدریج به سایر شهرستانها نیز

سرایت نمود که ثمرات زیادی بر آن مترتب است، زیرا عربی کلید فهم قرآن و سنت است و تربیت و ساخته شدن دختران در آینده اسلامیت خانواده‌ها و احاطه آنان به مبانی اسلامی را تضمین می‌کند.

خواندن نماز استسقاء و بارش باران

س: گویا حضرت تعالی یک نماز استسقاء هم در نجف‌آباد خوانده‌اید و به دنبال آن باران آمده، جریان آن چگونه بوده است؟

ج: آن وقتی که ما تازه به قم آمده بودیم مرحوم آیت‌الله حاج سید محمدتقی خوانساری در قم نماز استسقاء خواندند، در آن زمان متفقین در ایران بودند، آمریکاییها و انگلیسیها در شهرهای ایران پراکنده بودند، در قم هم زیاد بودند، همین چاه خاکفرج قم هم دست آمریکاییها بود، آن وقت پایین خاکفرج داخل رودخانه حدود ده بیست هزار نفر جمع شدند و ایشان نماز استسقاء خواندند و آمیرزا محمدتقی اشراقی هم بعد از نماز ایشان سخنرانی کردند، آمریکاییها وقتی این جمعیت را دیده بودند وحشت کرده بودند و همه آنها مسلح شده بودند که مبادا مردم به آنها هجوم ببرند و زندگی آنها را به هم بریزند. بالاخره ایشان نماز استسقاء را خواندند ولی باران نیامد، ما در روایات داریم که اگر نماز استسقاء خواندند و باران نیامد آن را تکرار کنند، به همین جهت روز بعد ایشان بعد از درس فرمودند امروز دیگر مردم را خبر نمی‌کنیم خودمان برویم نماز را بخوانیم. از طرف مدرسه حرکت کردند و نزدیک خط آهن طرفهای قم نو که آن وقت کشت و زرع بود ایشان با پانصد ششصد نفر طلبه نماز را برگزار کردند، من هم در نماز استسقاء اولی بودم و هم دومی. بعد وقتی برگشتیم شب باران آمد، یک باران بسیار زیادی آمد که همه مردم شگفت زده شده بودند، و متفقین هم وقتی فهمیده بودند که آقایان برای باران نماز خوانده‌اند و باران هم آمده خیلی تعجب کرده بودند و این جریان را به کشورهایشان مخابره کرده بودند و در روزنامه‌ها درج شده بود.

سالها بعد که من در نجف‌آباد بودم، یک سال در ماه رمضان شب هجدهم ماه بود که در منزل حاج حیدرعلی ستاری مهمان بودیم، مرحوم آقای ربانی شیرازی هم به دیدن من آمده بود، در آنجا صحبت از کمبود آب و نیامدن باران شد. در آن جلسه مرحوم پدرم هم حضور داشت و مطرح کردند که نماز باران خوانده شود و من ابا داشتم و می‌گفتم اگر نماز بخوانیم و باران نیاید گرفتار شمامت و استهزاء دشمنان می‌شویم، مرحوم آقای ربانی پشت قضیه را گرفتند و گفتند شما نماز باران بخوانید قطعاً باران می‌آید، بالاخره من از صحبت‌های آنها دلگرم شدم که نماز باران را بخوانیم -البته آن وقت در نجف‌آباد بهاییها زیاد بودند و ما وحشت داشتیم که مسلمانان نماز باران بخوانند باران هم نیاید و بهاییها علیه مسلمانان دست بگیرند- در میان مردم اعلام شد که فردا اجتماع کنند تا نماز باران بخوانیم، صبح روز بعد با پای پیاده با جمعیت راه افتادیم به طرف خارج شهر، چند هزار نفر شرکت کردند، مرحوم آقای ربانی هم شرکت کرد، بعضی پیرمردها مثل باران گریه می‌کردند، خشکسالی شده بود و وضع مردم خیلی بد بود، ما نماز استسقاء را با دستورات و خطبه‌اش اجرا کردیم، روزه‌دار هم بودیم -چون یکی از دستورات نماز استسقاء روزه‌دار بودن است- وقتی برگشتیم بهاییها مسخره می‌کردند و می‌گفتند ببینید لباسهای اینها همه خیس شده است اولی همان روز آسمان ابری شد و شب باران مفصلی شروع به باریدن کرد، در آن شب باران بسیار زیادی آمد و خداوند آبروی مسلمانان را در برابر بهاییها حفظ کرد. بعد از انقلاب هم یکبار تعدادی از علمای سنی مذهب بلوچستان گویا از منطقه نگور و چابهار به دیدار من آمده بودند و از خشکسالی آن منطقه می‌نالیدند من به آنها توصیه کردم که نماز استسقاء بخوانند، و بعد پیغام دادند که ما به دستور شما عمل کردیم و باران مفصلی آمد، به هر حال این یک چیز است که در زمان پیامبر (ص) و ائمه (علیهم‌السلام) بوده است که مردم با توجه نماز استسقاء می‌خوانده‌اند و خدا هم به آنها ترحم می‌کرده و باران می‌آمده است، روایات هم در این زمینه زیاد داریم و دستوراتی هم برای انجام آن گفته شده است.

کسالت شدید و مسافرت به شمال

یک وقت در نجف‌آباد به آسم شدید و همچنین به تشنج مبتلا شدم و مدتی گرفتار بودم، مرحوم آقای حاج علی بابایی در تهران شنیده بود و در نجف‌آباد به دیدن من آمد و اصرار کرد برای معالجه به تهران بروم، بالاخره با اصرار ایشان به تهران آمدم و ده روز در بیمارستان آریابستری شدم، طبیب معالج من در این مدت مرحوم دکتر سامی بود.

در آن هنگام مرحوم محمد تازه فراری شده بود و ما از او هیچ خبری نداشتیم و قهرا برای او هم ناراحت بودیم، پس از بهبودی نسبی آقایان دکترها سفارش کردند مدتی به جاهایی که تا به حال نرفته‌ام مسافرت کنم، به معیت آقای آقامرتضی اخوی زاده از تهران به قزوین و سپس زنجان و تبریز و اردبیل و رشت حرکت کردیم و شهرهای شمال را تا گرگان شهر به شهر با اتوبوس دور زدیم، و چون ساواک روی من حساس بود شناسنامه همراه نبردیم و قهرا مهمانخانه‌ها ما را نمی‌پذیرفتند، در بعضی شهرها که آشنا داشتیم در منزل آنان وارد می‌شدیم، از جمله در تبریز منزل آقای شریبانی، در اردبیل منزل مرحوم حاج سید غنی، در بندر غازیان منزل مرحوم حاج سید جواد حسنی و در ساری منزل آقای نظری وارد شدیم، و در شاهی - قائم شهر فعلی - تقریباً همه علمای آنجا، آقایان محمدی، دارایی، نوریان، گرجی، صبوری و روحانی پذیرایی شایانی از ما کردند و یک هفته آنجا ماندیم، و بعد ساواک ساری فهمیده بود و - بنا بر آنچه برای من نقل شد - مزاحم آقایان شده بود، و در بعضی شهرها هم در اثر نداشتن جا و آشنا خیلی صدمه خوردیم. بالاخره آن مسافرت برای من خیلی جالب و جذاب بود و بسیاری از رفقا و دوستان حوزوی را زیارت کردم، از جمله در تبریز مرحوم آیت‌الله قاضی طباطبایی و آیت‌الله حاج شیخ عبدالله مجتهدی را زیارت کردم، در آن‌اوان مرحوم آیت‌الله کوهستانی تازه وفات کرده بودند که در کوهستان به مجلس ختم ایشان نیز رفتیم، در رستم کلا نیز با اوضاع حوزه علمیه آنجا که زیر نظر آقای ابازی اداره می‌شد آشنا شدیم.

پس از مراجعت به نجف‌آباد تلگرافی از نجف‌اشرف به امضای آقای حاج شیخ عبدالعلی قرهی رسید بدین مضمون: «مسافر کم سالم وارد» «مسافر شما سالم است و به اینجا وارد شده است»، که معلوم شد مرحوم محمد پس از آوارگیهای زیاد در افغانستان و پاکستان بالاخره وارد نجف شده است.

طبس سومین تبعیدگاه

س: گویا حضرتعالی پس از اقامت اجباری در نجف‌آباد به طبس تبعید شدید، بفرمایید علت این تبعید که سومین تبعید شما محسوب می‌شد چه بود و چه مدت طول کشید و در آنجا به چه کارهایی اشتغال داشتید و روابط شما با مردم و روحانیت منطقه چگونه بود؟

ج: در نجف‌آباد که بودم ایام تابستان بود یک روز دیدم از طرف شهربانی چند نفر آمدند مرا سوار ماشین کردند و آوردند شهربانی نجف‌آباد، در آنجا دیدم آقای آشیخ نعمت‌الله صالحی را هم آورده‌اند، ما دونفر را سوار ماشین کردند و همراه یک افسر آوردند در ساواک قم، ساواک قم دستور داد ببریدشان به شهربانی تحویل بدهید، ما را آوردند در شهربانی قم، در شهربانی متوجه شدیم که بیست و پنج نفر از فضلا و مدرسین حوزه علمیه را تصمیم گرفته‌اند تبعید کنند، از نجف‌آباد من و آقای صالحی، و از قم آقای ربانی شیرازی، آقای مشکینی، آقای فاضل‌لنکرانی، آقای خلخالی، آقای ربانی‌املشی، آقای تهرانی، آقای مومن، آقای یزدی، آقای مولانا و افرادی دیگر را که مجموعاً با ما بیست و پنج نفر می‌شدیم گرفته بودند و بنا بود به شهرهای مختلف تبعید کنند. از قراری که نقل شد حکم تبعید را طبق قاعده باید فرماندار قم امضا می‌کرد، منتها آن وقت فرماندار قم در قم نبود، بعضی می‌گفتند تعدد داشته که در قم نباشد تا این حکم تبعیدها را امضا نکند و قهرا معاون او امضا کرده بود، مدت تبعید من سه سال تعیین شده بود.

برحسب منقول، معاون فرماندار که احکام را امضا کرده بود آقای محمود هاشمی رفسنجانی بوده که قبلاً طلبه و معمم بود و نزد من هم درس خوانده بود، منتها شرایط به نحوی بود که جرات تخلف نداشته است، بعد از انقلاب آقای خلخالی می خواست او را تعقیب کند، ولی من به او گفتم نمی توانی چون پشتش محکم است، و ذاتا محمود مرد خوبی بود، منتها در آن شرایط زور حاکم بود و ساواک مافوق همه دستگاههای دولتی محسوب می شد.

چگونگی و علت تبعید بیست و پنج نفر از علما و مدرسین

س: علت تبعید شما بیست و پنج نفر چه چیزی بود؟
 ج: البته علت اصلی همان طرفداری از آیت الله خمینی و مبارزه با نظام شاهنشاهی بود ولی ظاهراً اینها چیزهای دیگر را بهانه می کردند، مثلاً در همان ایام گروهی در نهایند به نام «گروه ابوذر» اقدام به خلع سلاح پاسبانی کرده بودند و گویا افرادی هم کشته شده بودند، من در ساواک قم از محمدی رئیس اطلاعات شهربانی قم پرسیدم که برای چه ما را تبعید می کنید، او جریان گروه ابوذر را گفت. البته من بعداً در زندان با فردی به نام «محمد طالبیان» که مرد خوبی بود و از گرداندگان این گروه بود آشنا شدم ولی در بیرون ارتباطی با آنها نداشتم.
 به هر حال آنها قضیه «گروه ابوذر» را بهانه کرده بودند، بالاخره از اوج گیری قیام اسلامی وحشت داشتند و به این بهانه مرا به طبس فرستادند و دیگران را به جاهای دیگر. در آنجا گفتند یک وکیل بگیرد و برای خود یک دفاعیه بنویسد و بفرستد، در آن زمان آقای احمد صدر حاج سیدجوادی حفظه الله تعالی بدون آنکه چشم داشت مالی داشته باشد و کالت ما و چند نفر دیگر را به عهده گرفت، من هم یک دفاعیه از طبس نوشتم فرستادم که دفاعیه نسبتاً تندی بود و در آن به جریان گروه ابوذر هم اشاره کرده بودم که این قضیه چه ربطی به ما دارد و این شعر را هم در آن نوشته بودم که:

گنه کرد در بلخ آهنگری به شوشتر زدند گردن مسگری
 و البته در دفاعیه من هیچ مطلبی دال بر تضعیف گروه ابوذر نبود، اما لازمه دفاع حقوقی این بود که من ارتباطم را تکذیب کنم و واقعا هم ارتباط نداشتم و نام آنان را ننشیده بودم. فکر می کنم این دفاعیه در بعضی جاها آمده باشد.
 (پیوست شماره ۲۳)

ورود به طبس و سکونت در مدرسه علمیه

س: چگونه شما را به طبس بردند و در آنجا به کجا یا به چه کسی تحویل دادند؟
 ج: از قم یک ماشین سواری کرایه کردند به یک هزار و دویست تومان و مرا با دوتا مامور به طبس فرستادند، گویا آنها نمی دانستند که از طریق یزد راه نزدیکتر است مرا از راه تهران-مشهد بردند، در راه با سرعت می رفتند و کمتر جایی توقف می کردند، در مشهد برای زیارت حضرت رضا(ع) هم نگه نداشتند هرچه اصرار کردم قبول نکردند، رفتند آن طرف تربت حیدریه در یک قهوه خانه نگه داشتند، شب را مختصری در آنجا استراحت کردیم و صبح راه افتادیم، بعد از ظهر بود که رسیدیم به طبس.

مرا مستقیم بردند به شهربانی، یک افسری بود به نام «شیخ الاسلامی» اهل نیشابور بود یا سبزوار، آمد با من صحبت کرد، خیلی احترام گذاشت و گفت: «من کوچکتر از این هستم که برای شما تعیین وظیفه کنم که چرا شما با آیت الله خمینی مربوط هستید ولی خوب ما هم ناچار هستیم مقررات خودمان را رعایت کنیم، طبق مقررات شما حق ندارید از شهر بیرون بروید ولی در شهر هر جا خواستید بروید آزادید، هر جا دوست دارید می توانید زندگی بکنید»، بعد پرسید:

«کجا دوست دارید باشید؟» گفتم: «اگر یک مدرسه طلبگی باشد خوب است»، او فرستاد سراغ «آقای زجاجی» که رئیس مدرسه علمیه آنجا بود، ایشان آمد. گفتم: «این آقا مهمان ما هستند و ما ایشان را می‌سپاریم به دست شما که در مدرسه‌تان از ایشان پذیرایی کنید»، انصافاً آدم خوش‌برخورد و مردم‌داری بود. در راه مدرسه به آقای زجاجی گفتم: «تعجب است شما به محض احضار رئیس شهربانی آمدید»، گفتم: «مگر می‌شود رئیس شهربانی احضار کند و انسان نیاید؟!». بالاخره آقای زجاجی مرا برد در مدرسه «دومنار»، البته آقای زجاجی در زلزله طیس در سال ۱۳۵۷ فوت شد، خداوند ایشان را مشمول رحمت‌خود قرار دهد، مناره‌های مدرسه هم در آن زلزله خراب شد، مناره‌های آن مثل منارجنبان اصفهان می‌جنبید. این مدرسه آب لوله‌کشی نداشت، در عوض یک حوض بزرگی داشت، به آقای زجاجی گفتم چرا آب لوله‌کشی نکشیده‌اید؟ گفت چون پول نداریم، گفتم خرجش چقدر می‌شود؟ گفت چهارصد و پنجاه تومان، گفتم من این پول را می‌دهم اینجا را لوله‌کشی کنید، ایشان خیلی خوشحال شد. بعد یک طلبه‌ای آنجا بود به نام آقای «حسامی» سیوطی می‌خواند، گفتم بیا من برایت نهج‌البلاغه درس بگویم، من یک نهج‌البلاغه به همراه خودم برده بودم که هر جا فرصت شد آن را مطالعه کنم. سایر آقایان را هم در شهرهای مختلف پخش کرده بودند، آقای مشکینی را به «ماهان» کرمان فرستاده بودند، ایشان از آنجا یک نامه برای من نوشته بود، نامه خوشمزه‌ای بود در آن به شوخی نوشته بود: «گویا بناست شما همیشه پهلوی یک منارجنبان باشید، از کنار منارجنبان اصفهان شما را می‌گیرند و می‌آورند کنار منارجنبان طیس!» در سقز هم که بودیم ایشان یک نامه نوشته بود، در آن نامه هم به شوخی نوشته بود: «بالاخره شما را هم بردند در منطقه سنی‌ها معلوم می‌شود یک سنخیتی هست!» البته من هم در پاسخ ایشان نامه‌ای نوشتم که: «بله شما را از اردبیل که مقرر قطب‌الاقطاب شیخ‌صفی بود بردند ماهان مرکز درویش، لابد در این انتقال شما هم سنخیتی هست!» خلاصه این‌گونه شوخیها و مکاتبه‌ها بین افراد بود، و بالاخره بین افراد کمال صمیمیت بود، خدا لعنت کند شیاطین انس و جن را که چگونه بین افراد مبارز و همفکر تفرقه افکندند.

شروع نماز جماعت و نماز جمعه در طیس

کم‌کم ماه رمضان شد، مسجد جامع طیس روبروی مدرسه دومنار بود و آقای زجاجی در آنجا نماز جماعت می‌خواند، من هم می‌رفتم پشت‌سر ایشان نماز می‌خواندم، ایشان صبحها برای نماز نمی‌آمد، گفتم چرا شما صبحها نمی‌آید؟ گفت من حال ندارم صبحها بیایم. بنا شد من صبحها به جای ایشان نماز جماعت بخوانم، بعد از نماز هم شروع کردم به صحبت کردن، کم‌کم افراد جمع شدند. مردم سحرها سحریشان رامی‌خوردند و اول اذان می‌آمدند برای نماز، از چهارپنج کیلومتر اطراف با چرخ و موتور در نماز شرکت می‌کردند، کم‌کم جمعیت نماز خیلی زیاد شد. یک روز راجع به فضیلت نماز جمعه صحبت کردم و روایات آن را خواندم، بعد با آقای زجاجی صحبت کردم که ایشان نماز جمعه شروع کنند، ایشان گفتند من تا به حال نماز جمعه نخوانده‌ام خود شما بخوانید، شیخ سالم و سلیم‌النفسی بود، بالاخره نماز جمعه را شروع کردیم، کم‌کم خیلی شلوغ شد، سه‌چهار هزار نفر از شهر و دهات اطراف می‌آمدند، یک عصایی دستم می‌گرفتم و در خطبه‌ها هم مسائل سیاسی روز را می‌گفتم و این برای مردم خیلی جالب بود و تازگی داشت، پلیسها هم لباس شخصی می‌پوشیدند و در نماز شرکت می‌کردند، پلیسهای آنجا کثرتاً افراد سالمی بودند. گاهی افراد برای دیدن من می‌آمدند راه را بلد نبودند شب و نصف شب می‌رسیدند پلیسها آنها را راهنمایی می‌کردند، آنها را سوار موتور می‌کردند تا منزل می‌رساندند، خلاصه افراد مختلف و از قشرهای مختلف به این نماز جمعه علاقه‌مند شده بودند و در آن شرکت می‌کردند، افراد مختلف در طول روز می‌آمدند مساله می‌پرسیدند. آن ماه رمضان خیلی پربرکت بود، من آنجا خیلی با مردم خودمانی شده بودم، صبحها می‌رفتم نان می‌گرفتم در شهر قدم می‌زدم، گاهی پیاده تا باغ گلشن که دوسه کیلومتری شهر بود می‌رفتم و در آنجا با جوانها صحبت می‌کردم و گرم می‌گرفتم. در مدرسه علمیه درس خارج شروع کردم، هفت‌هشت نفر از روحانیون آنجا که

سوادشان هم بد نبود در آن درس شرکت می کردند، به طلبه ها هم شهریه می دادم، میهمان هم برای من زیاد می آمد، شاید در این مدت که آنجا بودم ده بیست هزار نفر برای من میهمان آمد، معمولاً اینها در مدرسه می خوابیدند، برای مدرسه زیلو خریدم که هم برای مدرسه بود و هم میهمانها استفاده می کردند.

اولین مهمانی که برای من به طبس آمد آقای حاج شیخ علی آقا تهرانی بود از مشهد، بعداً دوستان و رفقا از مشهد، تهران، قم، اصفهان و نجف آباد زیاد آمدند، از جمله آقای مطهری از تهران و آقای خامنه ای با خانواده از مشهد.

تعویض رئیس شهربانی و شدت گرفتن اوضاع

دستگاه دید اوضاع خیلی دارد عوض می شود، برای اینکه اوضاع را تحت کنترل خود قرار دهد رئیس شهربانی آنجا را عوض کرد، یک نفر را به اسم «سرهنگ غفاری» از مشهد فرستادند، او خیلی آدم خشن و سخت گیری بود، اصلاً به همین منظور آمده بود. از همان اول که آمد فشار را شروع کرد، مرتب خرده فرمایشی می کرد من هم اعتنا نمی کردم، از همسایه های ما برای ما مراقب گذاشتند، نماز جمعه را تعطیل کردند، مامورین از دو ساعت به ظهر می آمدند اطراف خانه ما و اطراف مسجد را کنترل می کردند نمی گذاشتند مردم به مسجد بیایند، نمی گذاشتند در این ساعات کسی به خانه من بیاید و یا از آن خارج شود، افرادی هم که از شهرستانها به دیدن من می آمدند اسم آنها را یادداشت می کردند، مثلاً یک بار چهل پنجاه نفر با اتوبوس به سرپرستی حاج غلامعلی رستمی - داماد ما - از نجف آباد آمده بودند، آنها شب را در مدرسه بودند، پلیس رفته بود سراغ آنها که اسمشان را بنویسد به یکی گفته بود اسمت چیست؟ گفته بود مثلاً «قدمعلی فرزند عوضعلی»، به دیگری گفته بود اسمت چیست آن هم یک اسم الکی گفته بود، این مامور به حاج غلامعلی گفته بود من می دانم که اینها اسمهایشان را عوضی می گویند ولی به اینها بگو این اسمها یادشان باشد که اگر دوباره پرسیدند همین را بگویند و برای ما دردسر درست نکنند. یک روز پدر آقای کربوبی آمده بود، ماشاءالله هیکل بزرگی داشت چند برابر آقای کربوبی بود عمامه بزرگی هم داشت، با هم در خیابان می رفتیم مامور آمد و به من گفت این آیت الله کی هستند؟ گفتم از خودشان پرسید! رفت جلو و اسم ایشان را پرسید، ولی خوب مامورین نوعاً با ما خوب بودند، یادم هست پس از یک سال که آنجا بودیم وقتی مرا می خواستند از آنجا ببرند سه نفر از این پاسانها آمده بودند اشک می ریختند و گریه می کردند و می گفتند آقا ما چطور فراق شما را تحمل کنیم؟

صدور اعلامیه از طبس در باره اختلافات داخلی

این مدت که من در تبعید بودم ساواک مرتب روی اختلافات داخلی روحانیت و مساله کتاب «شهید جاوید» کار می کرد و مرتب افرادی را تحریک می کرد و پیش مراجع و جاهای دیگر می فرستاد تا این مسائل را مطرح کنند و در درون روحانیت و جامعه صف بندیهای مختلف به وجود بیآورند، مارک سنی گری و وهابگری و طرفداری از عربستان سعودی و ضدیت با امام حسین (ع) و... این قبیل برچسبها را به نیروهای مبارز می زدند، بخصوص در قم و اصفهان این جو تشدید شده بود، اطراف آیت الله گلپایگانی، آیت الله شریعتمداری و آیت الله نجفی مرعشی و دیگران را گرفته بودند تا از آنها نوشته هایی علیه شهید جاوید بگیرند، بعضی ها در اصفهان منبر رفته و می گفتند: «عربستان پول چاه نفت شماره فلان را به اینها اختصاص داده که در ایران تبلیغ وهابیت کنند!» یا اینکه می گفتند: «آقای منتظری و آقای مشکینی و آقای صالحی علیه امام حسین (ع) کتاب نوشتند، امام حسین اینها را آواره کرد!» و...

من احساس کردم این یک توطئه خطرناکی است که طراح آن ساواک است و ناآگاهانه از سوی

بعضی‌ها به آن دامن زده می‌شود به همین جهت از همان جا یک نامه نوشتم و برای شخصیت‌های مختلف از جمله مراجع فرستادم.
(پیوست شماره ۲۴)

احضار به مشهد و بازداشت سه روزه

س: این نامه هنگامی که منتشر شد چه عکس‌العملی را به دنبال داشت؟
ج: این نامه را فرستادم نجف‌آباد تکثیر کردند و به جاهای مختلف فرستادند، در جاهای دیگر از جمله تهران و مشهد هم تکثیر و پخش شده بود. در همین رابطه از ساواک مشهد مرا احضار کردند، یعنی آمدند مرا گرفتند بردند در شهربانی مشهد، بعد از آنجا بردند به ساواک، در آنجا شخصی به نام «دبیری» از من بازجویی کرد، گفت: «شما چطور شد که تبعید شدید؟» گفتم: «از شما باید پرسید»، گفت: «شما در آنجا نماز جمعه خوانده‌اید؟» گفتم: «نماز جمعه حکم اسلام است بنا نیست حالا که من تبعید هستم نماز جمعه نخوانم»، گفت: «شما از آنجا اعلامیه‌ای داده‌اید؟» گفتم: «اعلامیه نبوده یک نامه‌ای است که برای بعضی افراد نوشته‌ام و برای آنها فرستاده‌ام»، گفت: «چه کسی آن را تکثیر کرده؟» گفتم: «من نمی‌دانم کی آن را تکثیر کرده»، گفت: «به چه کسی این نامه را دادی برد؟» گفتم: «افراد مختلف به دیدن من می‌آمدند می‌گفتم مثلاً شما که به مشهد می‌روید این نامه را بدهید به آیت‌الله میلانی»، گفت: «اسم آن اشخاص چه بود؟» گفتم: «شما خودتان می‌دانید که هر روز بیش از پنجاه‌شصت نفر به دیدن من می‌آیند بالاخره یکی از اینها بوده شما چه کار به اسم اشخاص دارید! این نامه را من نوشته‌ام، می‌خواسته‌ام از اختلافات داخلی جلوگیری بکنم، در آن مسائلی را تذکر داده‌ام، نصیحت کرده‌ام، من وظیفه خودم می‌دانسته‌ام این نامه را بنویسم و بعضی افراد از این نامه خوششان آمده آن را تکثیر کرده‌اند، تکثیر آن چه ربطی به من دارد».
بالاخره ساواک خیلی از این نامه ناراحت بود، چون نقشه و برنامه‌های آنها را که می‌خواستند بین روحانیت اختلاف بیندازند و طرفداران انقلاب را بدنام و منزوی کنند خنثی می‌کرد.

بازگشت به طبس و استقبال عظیم مردم

فردای آن روز دوباره مرا با اتوبوس به طبس برگرداندند، رفت و برگشت من سه روز طول کشید، وقتی برگشتیم استقبال مردم طبس از من خیلی عجیب بود، تقریباً یک ساعت و نیم از شب رفته بود که رسیدیم به طبس، بین طبس و مشهد ۹۵ فرسخ راه است، دو سه هزار نفر جمعیت آمده بودند استقبال، اسپند دود می‌کردند، گوسفند قربانی می‌کردند، خود پلیسها که مرا آورده بودند خجالت‌زده شده بودند، من خودم تعجب می‌کردم که در آن شرایط این همه آدم از کجا جمع شده بودند و آمدن مرا کی به آنها خبر داده بود، البته مردم طبس نوعاً مردم متدین و خونگرمی بودند و نسبت به من اظهار علاقه و محبت می‌کردند و در پذیرایی از مهمانها و واردین به ما کمک می‌کردند، مخصوصاً همسایه مامرحوم آقای حاج سید محمد موسویان و خانواده و فرزندان ایشان محمودآقا و جعفرآقا در همه مراحل یار ما بودند، خداوند به همه آنان خیردنیا و آخرت عطا فرماید.

ماجرای کتاب شهید جاوید و تحریکات پیرامون آن

س: اکنون که سخن به کتاب شهید جاوید و اختلافات برانگیخته شده اطراف آن رسید، بفرمایید که این کتاب چه بود و چطور شد شما و آقای مشکینی بر آن تقریظ نوشتید و تحریکاتی که در آن

زمینه بود از ناحیه چه کسانی بود؟

ج: کتاب شهید جاوید کتابی بود تحلیلی راجع به زندگی و شهادت امام حسین (ع) که حجه الاسلام والمسلمین آقای شیخ نعمت الله صالحی نجف آبادی آن را نوشته بود، پیش از انتشار یک نسخه از آن را من مطالعه کردم، از آن کتاب به عنوان یک کار تحقیقی در این زمینه خوشم آمد، آقای مشکینی هم مطالعه کرده بود، بالاخره ایشان از ما خواست که چند کلمه تقریظ بر آن بنویسیم، اول آقای مشکینی چیزی بر آن نوشته بود، من هم چند سطر نوشتم، البته جمعی از علما و دانشمندان دیگر نیز جداگانه از کتاب تعریف و تمجید کرده بودند، از همان جاتحریرات شروع شد و کار را به جایی رساندند که آقای مشکینی تحت فشار یک چیزی تقریبا به عنوان توبه نامه نوشت ولی من چیزی ننوشتم، با اینکه اینها دنبال بودند که از من هم یک چیزی بگیرند. منبریهای قم را تحریک کرده بودند که فشار بیاورند به مراجع و آنها را وادار کنند که مطلبی در این رابطه بگویند یا چیزی بنویسند. یک وقت من یادم هست دهه آخر صفر بود آدمم قم مرحوم حاج آقا مصطفی طباطبایی را که از منبریهای معروف تهران بود دعوت کرده بودند بیاید قم سخنرانی کند، یکی از فامیلهای ایشان آقای حاج آقا محمود طباطبایی که در بازار قم معروف است و گاهی برای سادات و فقرا پول جمع می کند آمد منزل ما و گفت: «وقتی من فهمیدم حاج آقا مصطفی می خواهد بیاید قم رفتم به دیدنش و به او گفتم مواظب باش که در دعوی کتاب شهید جاوید نیفتی، او هم در جواب من گفت: بله من هرگز خودم را به این مسائل آلوده نمی کنم مگر من بچه هستم؟! اتفاقا آمد قم منزل آیت الله گلپایگانی منبر می رفت همان روز دوم شروع کرد علیه شهید جاوید صحبت کردن!» حاج آقا محمود گفت: «من رفتم به او گفتم مگر تو نگفتی در این مسائل نمی آفتی؟ گفت: بله ولی وقتی آدمم قم، دیدم تشیع دارد از بین می رود ولایت از بین می رود، احساس وظیفه کردم که صحبت کنم!».

در همان ایام یک نفر آمد به من گفت: «من در یکی از محله های دوردست قم رفته بودم مجلس روضه، پنج شش نفر پیرمرد و پیرزن هم بیشتر در جلسه نبودند دیدم یک شیخی آمد و رفت منبر و گفت: اگر چه مجلس مقتضی نیست اما چون توصیه شده که ما راجع به این کتاب منحوس صحبت کنیم چند کلمه ای می گوئیم، و بعد شروع کرد به بد و بیراه گفتن و لعن و نفرین کردن»، خلاصه یک چنین جوی درست کرده بودند.

باز در همان ایام یک بار مرحوم پدرم با حاج غلامحسین مویدی - که از اخیار نجف آباد بود - و آقای حاج آقا مجتبی آیت آمده بودند قم، من به آنها گفتم امروز جمعه است برویم نماز جمعه، چون من به نماز جمعه علاقه مند بودم، آیت الله حاج شیخ محمدعلی اراکی در مسجد امام حسن (ع) نماز جمعه می خواند، ما به اتفاق هم رفتیم نماز جمعه در همان صف سوم و چهارم هم نشستیم به شکلی که ایشان به خوبی ما را می دید، بعد ایشان شروع کرد به خطبه خواندن در وسط خطبه چشمش به ما افتاد شروع کرد راجع به مسائل روز بحث ولایت و امام حسین (ع) را مطرح کردن، بعد گفت: «خاک بر سر آنها که این کتاب را نوشتند، خاک بر سر آنها که بر این کتاب تقریظ نوشتند!» بالاخره ایشان هم احساس وظیفه کرده بود که در این رابطه مطلبی بگوید، بعد که نماز تمام شد و آمدیم به خانه، همراهان به من گفتند: «این چه جایی بود که امروز ما را بردی!» البته من چند روز بعد رفتم منزل آقای اراکی با ایشان صحبت کردم -ایشان خیلی آدم با صداقت و خوبی بود- شروع کرد به معذرت خواهی که آقا مرا ببخشید، خیلی معذرت می خواهم، خلاصه خیلی ابراز ناراحتی کرد و هنگام خداحافظی تا دم در مرا همراهی کرد.

باز آقای حاج شیخ محمد حسین مسجد جامعی آمده بودند منزل ما می گفت: «این شیخ صالحی ملعون در کتابش از امام حسین (ع) تبری کرده!» گفتم: «شما کتابش را خوانده ای؟» گفت: «نه، موثقین گفته اند»، گفتم: «نه، این مسائل نیست شما خودتان این کتاب را بخوانید بعد قضاوت کنید». باز داستانی را آقای حاج محمد رضا رجایی نقل می کرد می گفت: «چند نفر از همکاران قالی فروش ما که اصفهانی بودند از آقای صالحی بدگویی می کردند و می گفتند مخالف امام حسین (ع) است، از باب اتفاق روزی از اصفهان آمده بودند نجف آباد، روز هشتم محرم بود و آقای صالحی در مسجد بازار نجف آباد منبر می رفت، آنان گفتند برویم روضه، به اتفاق آنها رفتیم روضه ولی به آنها نگفتم چه کسی منبر می رود، آقای صالحی منبر رفت و اتفاقا روضه خوبی

خواند و خیلی مردم گریه کردند -خودش هم معمولا روی منبر گریه می کرد- آنها خیلی از این منبر خوششان آمد گفتند: عجب روضه خوبی خواند! این کی بود منبر رفت؟ گفتیم: این همان کسی است که شما لعنتش می کنید!».

خلاصه جو جامعه را به این شکل تحریک کرده بودند. مرحوم آقای شمس آبادی را مرتب می بردند این طرف و آن طرف علیه من و آقای مشکینی و آقای صالحی صحبت می کرد که بله اینها با امام حسین (ع) در افتادند و امام حسین (ع) اینها را پرت و پلا کرد «به زندان و تبعید گرفتار کرد!». در مشهد و جاهای دیگر هم همین مسائل بود. ساواک هم مرتب این قضایا را تعزیه گردانی می کرد، چون ما سه نفر از جمله کسانی بودیم که مرجعیت آیت الله خمینی را امضا کرده بودیم، آنها دستشان که به آیت الله خمینی نمی رسید چون آن وقت ایشان در نجف بودند، به گمان خودشان بهانه خوبی را گیر آورده بودند. ساواک یک جزوه چهل پنجاه صفحه ای از نظرات افراد مختلف علیه شهید جاوید درست کرده بود و مرتب این طرف و آن طرف پخش می کرد. (۱)

آقای شیخ حسین لنکرانی خیلی تلاش داشت از من علیه کتاب شهید جاوید نوشته ای بگیرد، حتی یک بار در منزل آقای حاج سید صادق روحانی جلسه ای گرفته و کسی را فرستاده بود که مرا به آنجا ببرد و در آنجا نوشته ای از من بگیرد که من نرفتم.

س: آقای شیخ حسین لنکرانی که بود و با این کار چه هدفی را دنبال می کرد؟

ج: ایشان یک زمان از طرفداران آقای خمینی بود، در یک زمان که آیت الله خمینی در تابستان رفته بودند منزل آقای حاج آقا حسین رسولی در امامزاده قاسم، در آنجا آشپز حسین لنکرانی رفته بود پیش آقای خمینی و با هم رفیق شده بودند، بعد از اینکه آقای خمینی را گرفتند در تهران پنجاه شصت نفر را گرفتند که آقای مطهری، آقای فلسفی، آقای خلخالی و آقای آشپز حسین لنکرانی هم جزو آنها بودند، حدود دوماهی این جمع در بازداشت بودند، وقتی آقای مطهری از زندان آزاد شد می گفت: «یکی از برکات این زندان این بود که ما با آقای آشپز حسین لنکرانی آشنا شدیم ما اول خیال می کردیم او کمونیست است -چون قبلا کاندیدای حزب توده بود- ولی در زندان فهمیدیم که او آدم متدین و خوبی است». در اثر تعریف مرحوم مطهری من با ایشان رفیق شده بودم و در مسائل مربوط به انقلاب و امام با یکدیگر صحبت می کردیم و در جلسات راجع به این مسائل با هم شرکت می کردیم، ولی یک دفعه عوض شده بود، در جریان کتاب شهید جاوید ایشان کسی را فرستاده بود که من بروم منزل آقای روحانی که من نرفتم، بعد بنا شد برویم منزل آقای مشکینی، من به اتفاق مرحوم آقای ربانی شیرازی رفتیم آنجا و بر سر مساله کتاب شهید جاوید و اختلافات بحث شد، آقای لنکرانی از موضع بالا شروع کرد به صحبت کردن که شما باید بردارید یک چیزی بنویسید و تکذیب کنید باید از آقای صالحی تبری کنید، و شروع کرد باید باید گفتن و تهدید کردن، آقای ربانی شیرازی افتاد به جان او که این چه حرفهایی است که می زنی، مساله مساله امام حسین (ع) نیست! مساله کتاب شهید جاوید نیست! اینها بازیهایی است که ساواک راه انداخته، هدف ساواک ایجاد دو دستگی و اختلاف است، اینها می خواهند نیروهای مبارز را به این بهانه بکوبند. بالاخره ما دو سه ساعتی با او جر و بحث کردیم و او با عصبانیت بلند شد رفت و شروع کرد علیه ما کارشکنی و جوسازی کردن، تا آنجا که نقل کردند گفته بود چون اینها با امام حسین (ع) مخالف هستند و مبدع در دین می باشند می توانید به آنها تهمت بزنید، و این طرف و آن طرف در دهانها انداخته بود که روایت داریم کسانی که مبدع در دین هستند می توانید -یعنی از نظر شرعی مجاز هستید- به آنها تهمت بزنید و آبرویشان را ببرید که در بین مردم موقعیت نداشته باشند! او با این شیوه شروع کرد جو را مسموم کردن و نسبتهای دروغ و بی اساس به افراد دادن.

× × × پاورقی × × ×

۱- از اسناد ساواک که پس از پیروزی انقلاب اسلامی منتشر شده مدارکی مبنی بر دست داشتن ساواک در دامن زدن به این اختلافات به دست آمده که نمونه هایی از آن در کتاب «فقیه عالیقدر» جلد ۱ صفحات ۱۳۲ تا ۱۳۸ بیان شده است.

جناب آقای دکتر فضل الله صلواتی از انقلابیون بنام اصفهان نیز نقل می کنند که در سالهای ۵۱ تا ۵۳ که در زندان ساواک اصفهان بوده اند، هریک از طلبه ها و روحانیون را که در این شهر دستگیر کرده و به زندان می آوردند در بازجویی از آنها از کتاب «شهید جاوید» پرسش می کردند. یکی از

بازجوه‌های ساواک به نام «میرزا آقا رضوی» از خود ایشان کتبا سؤال می‌کند که آیا کتاب شهید جاوید را خوانده‌ای؟ آقای صلواتی می‌گوید مقدار زیادی از آن را خوانده‌ام. می‌نویسد که نظرت را درباره این کتاب بنویس؟ ایشان می‌نویسد: «کتابی بوده تحقیقی و بیشتر در روند حاکمیت اسلامی و اینکه ارسال رسل و انزال کتب و قیام حضرت اباعبدالله (ع) برای حاکمیت اسلام و اجرای عدالت است، چه با پیروزی و چه با شهادت، در هر صورت حضرت امام حسین (ع) هدفی والا و برتر و عالی داشته‌اند که دست به این حرکت انقلابی زده‌اند، همانکه فرموده‌اند: «ارید ان آمر بالمعروف و انهی عن المنکر» و یا «انما خرجت لطلب الاصلاح فی امه جدی» و اصلاح به هر صورتی ممکن است و نویسنده کتاب شهید جاوید یک بعد آن را گرفته و کار عمیق کرده و این دلیل نفی کار دیگران نیست، و البته هیچ کتابی خالی از اشکال نیست و جز قرآن و حدیث، همه گفته‌ها و نوشته‌ها امکان خطا دارند، در هر صورت تاریخ اسلام احتیاج به مطالعه و تحقیق و کار بیشتری دارد».

آقای بازجو وقتی نوشته را می‌خواند عصبانی می‌شود و همراه با فحش و ناسزا می‌گوید: «همه شما سنی و وهابی هستید، از خمینی تا منتظری و صالحی و شریعتی و امثال تو و هم طویل‌له‌ای‌هایی که همراه تو در زندان هستند». آقای صلواتی از بازجو می‌پرسد: «آیا شما خودتان کتاب شهید جاوید را خوانده‌اید؟» رضوی می‌گوید: «مگر من احمق هستم که امثال این مزخرفات را بخوانم، وقتی را صرف یک ترانه و یا آهنگ موسیقی شاد می‌کنم، ما فقط ماموریت داریم این کتاب را پیش علمای بزرگ و بگویم که با نوشته شدن این کتابها اصل دین، اصل تشیع از بین می‌رود، حسین (ع) را از دست مردم می‌گیرند، دستمالمان را از جیبمان درمی‌آوریم و اشکهای دروغیمان را پاک می‌کنیم، و یا بعضی از افراد ظاهرالصلاح را وادار می‌کنیم که نزد علما و منبرپه‌ها بروند و آنها را تحریک کنند تا به جای حمایت از خمینی و طرفدارانش، به شهید جاوید نویسنده و مقدمه‌نویس هایش توهین کنند، و الحمدلله هم موفق بوده‌ایم!».

جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل و تلگراف به انور سادات

س: بازگردیم به دنبال جریان تبعید در طیس، گویا حضرتعالی از طیس تلگرافی در ارتباط با جنگ اعراب و اسرائیل مخابره کردید، بفرمایید مضمون آن چه بود؟
ج: در همان زمان که من در طیس تبعید بودم جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل (۱۹۷۴م = ۱۳۵۳ ه.ش) شروع شد، چون زرمه‌های صلح هم بود، من رفتم به تلگرافخانه طیس گفتم یک متن را می‌خواهم به مصر تلگراف کنم، این متن به زبان عربی بود، گفت این متن باید به خط لاتین باشد، من آن را به خط لاتین تبدیل کردم که الان متن اصلی آن را که به عربی و لاتین است دارم، تلگراف خطاب به انور سادات بود و متن آن به این صورت است:

پیوست شماره ۲۵: متن تلگراف معظم‌له به انور سادات در ارتباط با جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل، مورخه مهرماه ۱۳۵۳

حضرت السید الرئیس انور السادات، القاهره، مصر
فلا تهنوا و تدعوا الی السلم، و انتم الاعلون و الله معکم و لن یترکم اعمالکم - القرآن الکریم سوره محمد (ص)، و السلام علی الذین جاهدوا فی سبیل الله و رحمه الله و برکاته.
طیس - ایران - حسینعلی منتظری

پول آن هم در آن زمان نسبتاً زیاد شد، البته آن وقت انور سادات جزو افسران انقلابی مصر محسوب می‌شد و جانشین جمال عبدالناصر بود و به مواضع سازش با اسرائیل و ماجرای کمپ دیوید کشیده نشده بود.

خلخال چهارمین تبعیدگاه

س: علت انتقال حضرتعالی از طبس به خلخال چه بود؟ شنیده‌ایم در آن هنگام یکی از فرزندان کوچک شما در طبس بوده و ساواک ملاحظه‌این را نکرده که آن بچه آنجا تنها می‌ماند، لطفا در این باره توضیح بفرمایید.

ج: قضیه به این شکل است که هم آن موقع که مرا از طبس می‌خواستند ببرند و هم آن زمان که از سقز مرا بازداشت کردند خانواده ما اتفاقاً آنجا نبودند، درست پس از یک‌سال که ما در طبس بودیم در یک روز تابستان که هوا بشدت گرم بود و خانواده به نجف‌آباد رفته بودند و فقط یکی از فرزندانم پیش من بود بدون اینکه قبلاً مرا در جریان بگذارند یک‌دفعه آمدند و گفتند که ما مامور هستیم شما را ببریم، من گفتم: «باید این بچه را دنبال خودم بیاورم، من چطور این بچه را در شهر غربت تنها بگذارم، اثاثیه ما هم اینجا است»، گفتند: «نه نمی‌شود تو خودت تنها بمانی به همراه بیایی!»، من خیلی اصرار کردم که بچه را ببرم ولی قبول نکردند، بعد من به همسایگان و یک نفر به نام «جعفر آقا موسویان» قضیه را گفتم و بچه را به آنها سپردم. بچه همین پسر ما «سعید» بود که آن وقت پیش من مانده بود.

بالاخره مرا به دست دوتا ژاندارم خشن دادند که ببرند در گاراژ سوار اتوبوس کنند، به هنگام خداحافظی، چند نفر از پلیسها را دیدم که دارند گریه می‌کنند! مردم طبس خیلی به من علاقه پیدا کرده بودند. بدون سروصدا مرا بردند گاراژ سوار اتوبوس کردند به سمت تهران، البته نگفته بودند کجا می‌خواهیم برویم، به فردوس که رسیدیم -از طبس تا فردوس حدود ۳۲ فرسخ است- اتفاقاً اتوبوس که دم قهوه‌خانه نگه داشت دیدم آقای ربانی املشی از این طرف خیابان دارد به آن طرف خیابان می‌رود -مرحوم آقای ربانی املشی به فردوس تبعید شده بود- من به ژاندارمهایی که همراهم بودند گفتم: «اجازه بدهید من پیاده شوم و با این آقا یک سلام علیک بکنم»، گفتند: «نه نمی‌شود»، گفتم: «مگر نمی‌خواهید چای بخورید؟» گفتند: «نه، چای نمی‌خوریم»، هر چه اصرار کردم بی‌فایده بود، مسافران اتوبوس همه اهل طبس بودند و از اینکه مرا می‌بردند خیلی ناراحت بودند.

بالاخره رسیدیم به مشهد، در مشهد گفتم برویم زیارت امام‌رضا(ع)، گفتند نه نمی‌شود، و دویدند یک ماشین گرفتند برای تهران، باز هم یک اتوبوس، از طبس تا مشهد حدوداً ۹۵ فرسخ است، از مشهد تا تهران هم بدون استراحت آمدیم، خسته و کوفته رسیدیم به تهران -از جاده سبزوآر آمدیم- گفتم: «ناهار بخوریم»، یکی از آنها گفت: «نه برویم ماشین بگیریم!» گفتم: «مرا کجا می‌خواهید ببرید؟ الان گرسنه هستیم!» گفتند: «می‌خواهیم برویم به خلخال»، گفتم: «پس ناهار بخوریم بعداً حرکت کنیم». بالاخره رفتند نان سنگک گرفتند رفتیم در گوشه مدرسه مروی تهران، در آنجا چندتا از طلبه‌ها مرا می‌شناختند ولی وقتی دیدند دو تا ژاندارم مسلح آنجا نشسته‌اند جرات نکردند نزدیک شوند، بالاخره گوشه ایوان نشستیم نان و خربزه خوردیم، بعد یکی از آنها گفت: «خوب برویم ماشین بگیریم»، گفتم: «آخر چه عجله‌ای دارید!» گفتند: «ما ماموریم شما را ببریم خلخال»، گفتم: «آقا جان تا اینجا آمده‌ایم خسته و کوفته، من در تهران رفیق دارم که ماشین سواری دارد، شب می‌رویم در منزل او بعد هم با ماشین سواری محترمانه می‌رویم آنجا»، یکی به دیگری نگاه کرد، بالاخره قبول کردند. حتی آنها راه خلخال را هم بلد نبودند می‌خواستند بروند زنجان و از آنجا مرا ببرند که اگر به آن طرف می‌رفتند باید می‌رفتیم طرف طارم که راه آن خیلی بد بود.

بالاخره با اصرار قبول کردند شب را بمانند، تاکسی گرفتیم و رفتیم منزل آقای حاج حسن آقا معینی که اهل نجف‌آباد و از دوستان است، منزل آقای معینی هم چسبیده بود به خانه مرحوم حاج شیخ فضل‌الله محلاتی (رحمه‌الله‌علیه)، به آقای معینی گفتم ما امشب مهمان شما هستیم، اتفاقاً یکی از این ژاندارمها اهل بم بود و حاج آقا معینی در آنجا صحبت از فردی به نام «حاج ببران» کرد، حاجی ببران یکی از حاجیه‌های مهم‌بم بود و آقای معینی خرماهای ایشان را در تجارتخانه خود می‌فروخت، آن ژاندارم تا نام حاجی ببران را شنید گفت: «عجب شما با حاجی ببران آشنا هستید؟» گفت: «بله!»، خیلی خوشحال شد و دیگر با ما خودمانی شد، و به آقای معینی گفت: «خوب من

دیگر آقا را سپردم دست‌شما، ما خویش و قوم در آمدیم!» بعد شب پشت سر ما نماز خواندند، آنها هم نماز خواندند، تا آن موقع این قدر خشونت به خرج می‌دادند و حال این اندازه گرم شده بودند. بعد من گفتم: «یکی از رفقا اینجا همسایه است یک سری به ایشان بزنیم»، گفتند: «مانعی ندارد»، بالاخره با مرحوم حاج شیخ فضل‌الله محلاتی یک ساعت و نیم صحبت کردیم و اوضاع و احوال را گفتیم و اخبار را مبادله کردیم و گفتم دارند مرا می‌برند به خلخال.

صبح زود با آقای مرآتی داماد آقای معینی و پسر ایشان حسین آقا با یک ماشین سواری راه افتادیم، صبحانه را رفتیم کرج در باغ آقای معینی، نزدیک ظهر رسیدیم به رودبار، گفتم ما در رودبار رفیق داریم برویم نهار آنجا، گفتند مانعی ندارد، نهار را رفتیم خانه آقای یزدی که با آقای خلخال آنجا تبعید بودند، هنوز ژاندارمها نمی‌دانستند آقای یزدی هم تبعیدی است، وقتی فهمیدند گفتند: «ما را بردید خانه تبعیدی؟ اگر بفهمند پدر ما را در می‌آورند!» آقای یزدی نهار درست کرد، بعد کسی را فرستاد آقای خلخال هم آمد، آنها در دو محل بودند، جای شماخالی نهار را در کنار هم خوردیم، واقعا چه روزهایی بود و چه صفایی داشت، همه با هم گرم بودند، ولی حالا به کجاها رسیده‌ایم؟ آدم حسرت آن صفا و آن صمیمیتها را می‌خورد اصلا نمی‌فهمیدیم در تبعیدیم، با هم خوشحال بودیم، اخبار می‌گفتیم حمایت از یکدیگر می‌کردیم، آقای یزدی و خانواده‌اش خیلی خوشحال شدند که ما آنجا رفتیم، آقای خلخال گفت: «باید محله ما هم بیایید»، آنجا هم رفتیم یک چای خوردیم، بعد رفتیم به طرف انزلی، لب دریا پیاده شدیم مقداری شنا کردیم، بعد حرکت کردیم به طرف خلخال.

غروب آفتاب بود که رسیدیم به گردنه اسالم، من تابه حال آنجاها را ندیده بودم، خیلی برای من جالب و دیدنی بود، همه جا پوشیده از جنگل و درخت، دو ساعتی از شب رفته بود که رسیدیم به خلخال. گفتم برویم خانه آقای مروارید - آقای مروارید هم آنجا تبعید بود - آقای مرآتی پیاده شد نشانی خانه آقای مروارید را گرفت، چون «هرو آباد خلخال» خیلی کوچک است و مردم همدیگر را می‌شناسند، آقای مروارید تا ما را دید گفت: «رعایت کنید چون هر کس می‌آید دیدن تبعیدی اسمش را می‌نویسند»، من گفتم: «بابا ما خودمان تبعیدی هستیم!» گفت: «پس اهلا وسهلا، بفرمایید تو». شب را در منزل آقای مروارید ماندیم، فردا ژاندارمها مرا تحویل کلانتری دادند و خیلی عذرخواهی کردند که ببخشید ما اول شما را نمی‌شناختیم و به شما بد کردیم.

س: فرزند شما سعید آقا چگونه آمد؟

ج: سعید همان جا در طبس مانده بود، بعد داماد ما حاج غلامعلی رستمی با ماشین یکی از دوستان خانواده را به طبس برده بود، و از طبس خانواده و سعید را با اثاثیه برده بود مشهد، و از آنجا آمدند خلخال.

خلاصه اینکه مرا بردند کلانتری، بعد گفتند: «شما هر روز باید بیایید کلانتری امضا کنید»، گفتم: «اگر من می‌خواستم این مقررات را عمل کنم در قم می‌ماندم و به اینجا نمی‌آمدم»، بالاخره یک مقدار با آنها مشاجره کردم. چند روز خانه آقای مروارید بودم تا یک منزل اجاره‌ای پیدا کردیم، یک پاسبان هم مقابل خانه ما بود که طبقه دوم خانه‌اش را به یک نفر اجاره داده بود و بعد گفته شد مستاجر او ساواکی است و از آنجا منزل ما را کنترل می‌کند و مامورها مرتب به آنجا رفت‌وآمد می‌کنند.

چهار یا پنج ماه بیشتر خلخال نبودیم، هوا خیلی سرد بود، من یک نامه نوشتم به وزیر دادگستری وقت به عنوان اعتراض، به این مضمون که ما گرمای تابستان طبس را گذرانده بودیم و زمانی که گرمای تابستان تمام شده بود ما را آوردند در سرمای خلخال! هوا آن قدر سرد بود که واقعا طاقت فرسا بود.

متن نامه به این شکل بود:

پیوست شماره ۲۶: نامه به وزیر دادگستری آقای صادق احمدی در اعتراض به تغییر

محل تبعید از طبس به خلخال، مورخه ۵۳/۵/۲۵

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على خير خلقه محمد و آله الطاهرين واللعن على اعدائهم
اجمعين الى يوم الدين و لاتحسبن الله غافلا عما يعمل الظالمون انما يؤخرهم ليوم تشخص فيه
الابصار (ابراهيم، ۴۲)

جناب آقای صادق احمدی وزیر دادگستری - رونوشت جناب آقای دادستان کل، رونوشت
دادگاه شماره ۱۵ مرکز، رونوشت فرماندار خلخال

به عرض می‌رساند اینجانب حسینعلی منتظری نجف‌آبادی یکی از مدرسین دروس عالییه حوزه
علمیه قم (که برحسب رای کمیسیون - به اصطلاح- امنیت اجتماعی قم در روز ۵۲/۵/۲۲ محکوم
گردیده به اقامت اجباری به مدت سه سال در طبس و پرونده آن به دادگاه شماره ۱۵ مرکز
ارجاع شده) در روز ۵۳/۵/۲۱ در حالی که خانواده من به اصفهان رفته بودند و فقط یک بچه
کوچکم نزد من بود (و اکنون در طبس تنهامانده است) بدون اخطار قبلی به عنوان اینکه از مشهد
تو را خواسته‌اند مرا با دو ژاندارم مسلح از طبس به مشهد اعزام و از مشهد به تهران و از تهران به
خلخال آوردند.

در طبس درس مختصر و جماعتی که داشتم تعطیل کردند، منزل من هم که در کنترل و حصر
آقایان بود و من در منزل خودم در وسط کویرزدانی و به مطالعات علمی اشتغال داشتم، دیگر این
عمل وحشیانه چه بود که مرا بدون اخطار قبلی از طرف دادگاه راجع به محکومیت یا تغییر محل
و بدون تقاضایی از اینجانب پس از تحمل گرمای سخت طبس از خانه و زندگی مختصر و بچه
کوچکم جدا و در شهر سرد و برفی خلخال آواره و سرگردان کردند! شما آقایان که هر سال جشن
مشروطیت برپا می‌کنید و نطقهای آتشین شما به وسیله رادیو و روزنامه‌ها پخش می‌شود و دم از
عدالت و قانون و دموکراسی می‌زنید چرا اقلاً قانونهایی را که خودتان تصویب کرده‌اید عمل
نمی‌کنید؟ اولاً محکوم به اقامت اجباری نباید با مامور اعزام شود، ثانياً در محل نباید زیر نظر باشد
تا چه رسد به زندانی شدن در خانه، ثالثاً باید پس از اعتراض، دادگاه فوراً خارج از نوبت رسیدگی
کند، رابعاً تغییر محل نیز باید با رای دادگاه و پس از اخطار باشد.

آقای وزیر دادگستری در زمان تصدی شما آبروی دادگستری رفت، سابقاً دادگستری تا
اندازه‌ای استقلال داشت و مورد امید مردم بود، حالا به صرف گزارش یک مامور ساواک قم بیست
و پنج نفر از علما و مدرسین حوزه علمیه قم را بازداشت و به نقاط مختلف و دور دست
می‌فرستند و پس از اعتراض آقایان و احاله پرونده به دادگاه شماره ۱۵ پس از یک سال تأخیر و دور
سرگرداندن بالاخره نسبت به بعضی از آقایان هنوز ساکت مانده و نسبت به بعضی هم بدون اینکه
اقلاً صورت دادگاه را حفظ کنند و بدون اینکه از ساواک قم علت و دلیلی مطالبه کنند
حکم صادر می‌کنند!! اگر از خدا و دادگاه عدل خدا در قیامت نمی‌ترسید اقلاً خوب بود حیثیت
دادگستری و دادگاه را حفظ می‌کردید، برای یک لقمه نان این همه محافظه کاری و بی‌وجدانی
چرا؟ بالاخره هوای سرد و برفی خلخال با مزاج من که به امراض مختلفه گرفتار هستم به هیچ
نحو سازگار نیست مگر اینکه نقشه ایذاء و نابودی من در بین باشد، و باک هم ندارم که نابود شوم و
این همه کج رویها را مشاهده نکنم ولی بدانید که خون من به عهده شما خواهد بود. و سیعلم الذین
ظلموا ای منقلب ینقلبون.

۲۷ رجب ۹۴ - حسینعلی منتظری

تلاش در جهت ایجاد ارتباط با علما و مردم

س: حضرتعالی که در خلخال تشریف داشتید بفرمایید ارتباط شما با علمای منطقه و نیز مردم
چگونه بود؟ گویا مردم آن منطقه چون ترک زبان بودند بیشتر مقلد آیت الله شریعتمداری بودند.
ج: در طبس که بودم ارتباط من با مردم و علمای منطقه خیلی گرم بود، اما خلخال روحانی زیاد
نداشت، دونفر روحانی سرشناس داشت که اینها با هم خوب نبودند، یکی آقای «عابدی» بود که
مقلد و مروج آیت الله شریعتمداری بود و به طور کلی می‌ترسید با من تماس بگیرد، یک بار فقط در

کوجه با او برخورد کردم که البته خیلی گرم گرفت ولی از مقام و موقعیت خودش می‌ترسید، دیگری آقای «یکتایی» بود که ایشان هم از مروجین آیت‌الله خمینی نبود ولی با ایشان مخالف هم نبود، بیشتر به علمای نجف نظر داشت، ولی من از قبل آقای یکتایی را می‌شناختم آن زمان که ایشان قم بود در خاکفرج همسایه ما بود و با من گرم می‌گرفت، در خلخال با ایشان رفت‌وآمد داشتم و به مسجد ایشان می‌رفتم، سه‌چهارتا طلبه هم در آنجا داشت که من او را تشویق می‌کردم که در آنجا مدرسه‌ای بسازد و به سر و وضع طلبه‌ها برسد. ایشان به من پیشنهاد کردند که در یک مسجد نماز بخوانم، در آن مسجد نماز جماعت شروع کردم، چهارپنج نفری در آن نماز شرکت می‌کردند، تا اینکه یک روز عید بود بنا شد نماز عید بخوانم، آقای مروارید هم بود، صدنفری در مسجد جمع شده بودند، بعد وسط خطبه‌ها یک نفر که ساواک او را تحریک کرده بود بلند شد و گفت: «آقا ما اینجا خودمان آقا داریم!»، این فرد جزو هیات امنای مسجد بود، گفتم: «آقا من که خودم نیامده‌ام مرادعوت کرده‌اند که به این مسجد بیایم و نماز بخوانم»، گفت: «نه ما آقای خودمان را می‌خواهیم بیاوریم نماز بخواند!»، بالاخره جلسه به هم ریخت، عده‌ای هم از من طرفداری کردند بعضی‌ها هم از او می‌ترسیدند، من دیدم الان دعوا درست می‌شود گفتم: «نه اصلا نماز عید نمی‌خوانیم» و از مسجد آمدیم بیرون، بالاخره او کار خودش را کرد و جلسه را به هم زد، البته آن روز شخص دیگری هم در آنجا نماز عیدخواند.

ملاقات آیت‌الله مطهری و آیت‌الله موسوی اردبیلی

مردم آنجا بر خلاف مردم طبرس خیلی اهل مسجد نبودند، ولی خوب از اطراف خیلی افراد به دیدن من می‌آمدند، آقای موسوی اردبیلی به دیدن من آمدند که با آقای یکتایی هم رفیق بود، آقای مطهری به دیدن من آمدند -ایشان هم در طبرس و هم در خلخال به دیدن من آمدند- اتفاقا وقتی که ایشان آمدند یک اتوبوس هم از نجف آباد آمده بودند، ایشان می‌گفت: «من دلم برای خانواده شما می‌سوزد که از این مهمانها باید پذیرایی کند»، چون ما خدمتکاری نداشتیم، خودمان باید نان می‌گرفتیم خودمان باید غذا می‌پختیم و این قبیل مشکلات راهم داشتیم، ولی در عین حال آمدن آنها در آن منطقه خوب بود، با آقای مروارید یک مباحثه گذاشته بودیم، کتاب خمس را من در آنجا و سقز تنظیم و تکمیل کردم که بعدا از سقز برای فتوکپی فرستادم.

ملاقات آقای هاشمی و کسب اجازه برای مصرف بخشی از وجوهات در مصارف انقلاب

س: گویا آن زمان که حضرتعالی در خلخال اقامت اجباری داشتید آقای هاشمی رفسنجانی هم به دیدار شما آمدند، اگر در این ارتباط هم خاطره‌ای دارید بفرمایید.

ج: بله یک روز ما مقداری لباس برای شستن جمع کرده بودیم، چون شستن لباس در منزل مشکل بود، با خانواده و بچه‌ها لباسها را برده بودیم کنار نهر آب که یک مقدار با منزل فاصله داشت، خانواده ما لباسها را می‌شست من هم آنها را آب می‌کشیدم و پهن می‌کردم، اتفاقا همان روز آقای هاشمی آمده بود آنجا برای دیدن ما، مردم گفته بودند رفته‌اند به طرف رودخانه، ایشان هم سراغ به سراغ آمده بود تا ما را پیدا کرد، گفت: «به به! کارت به لباس شویی کشیده!» ایشان آمده بود راجع به کمکهایی که به خانواده بعضی از زندانیها می‌شد از من اجازه بگیرد چون دسترسی به امام نبود و این مسائل را معمولا از من اجازه می‌گرفتند، ما با آقای هاشمی خیلی رفیق بودیم چون ایشان گذشته از اینکه شاگرد من بود با ما رفت‌وآمد و روابط دوستانه داشت، یک وقت در نجف آباد آمده بود گفت می‌خواهم منبر بروم، به حاج میرزا ابوالقاسم کوپایی اصفهانی پیغام دادم که برای ایشان در اصفهان منبر پیدا کند، در نجف آباد هم برایش دوتا مجلس درست کردم، عصرها در مسجد بازار نجف آباد و شبها هم در جای دیگر، ایشان آن وقت هم در اصفهان و هم در نجف آباد منبر می‌رفت، آقای هاشمی این جور رفت‌وآمدها را با من داشت.

س: ایشان (آقای هاشمی رفسنجانی) با مجله حوزه یک وقت مصاحبه‌ای داشتند، در آنجا گفته‌اند ما با حضرت آیت‌الله منتظری در نجف‌آباد به کوه هم می‌رفتیم غذای یکی دو روز را می‌بردیم و دسته‌جمعی می‌رفتیم، به این مناسبت این خاطره را هم بفرمایید.

ج: بله یک بار آقای ربانی شیرازی، آقای ربانی املشی، آقای ابراهیم امینی، آقای سعیدی و آقای هاشمی رفسنجانی آمدند آنجا، احمد ما هم کوچک بود، محمد پسر آقای سعیدی هم بود، اینها آمده بودند با هم برویم تفریح - این هم یک سفر یادگاری است - من آقای حاج مهدی حجتی را که یک ماشین جیب داشت دیدم و بنا شد با جیب ایشان برویم کوه‌رنگ، گوشت و خربزه و وسایل دیگر تهیه کردیم برای یک سفر سه‌روزه، از نجف‌آباد حرکت کردیم، تا دوسه روز اول که گوشت و کباب و خربزه بود آقای هاشمی می‌گفت: «حضرت آیت‌الله العظمی منتظری»، بعد که گوشتها تمام شد و افتادیم به نان و پنیر خوردن می‌گفت: نه حالا دیگر ایشان «آیت‌الله» نیست «حجه‌الاسلام والمسلمین» است! آخر سفر که همه چیز ته کشیده بود می‌گفت: حالا تا به نجف‌آباد برسیم، می‌رسید به «مروج‌الاحکام»!

در آن سفر ما رفتیم کوه‌رنگ و از راه شهر کرد برگشتیم و در زیر پل زمانخان هم آقای هاشمی شنای مفصلی کرد، یک سفر سه‌روزه خیلی باصفایی بود. الان از آن چند نفر آقای سعیدی، آقای ربانی شیرازی و آقای ربانی املشی مرحوم شده‌اند، من و آقای هاشمی و آقای امینی زنده هستیم، خداوند گذشتگان را بیامرزد و عاقبت ما را هم ختم به خیر کند.

ضمناً وقتی در کوه‌رنگ بودیم یک نفر تقاضا کرد یکی از ما برود و عقد دخترش را بخواند، مرحوم آقای ربانی شیرازی قبول کرد و رفت، وقتی که برگشت گفت: «پس از خواندن عقد دختر، پدرش گفت: یک‌بار عقد مادرش را هم بخوان چون تا به حال کسی پیدا نکردیم عقد مادرش را بخواند با وجود چهار بچه!». از اینجا معلوم می‌شود در روستاهای دور دست و عشایر چادر نشین چقدر فقر دینی حکم فرما بود و متأسفانه اکنون نیز وضع خوب نیست. وظیفه حوزه‌های علمیه و سازمان تبلیغات اسلامی است که برای آن مناطق فکر اساسی بکنند. سازمان تبلیغات با امکاناتی که دارد باید منطقه‌های دور دست را زیر پوشش قرار دهد و اعزام مبلغ فقط برای اغراض سیاسی نباشد.

سفر آخرین تبعیدگاه

س: بفرمایید مجموعاً چه مدت در خلخال ماندید و علت انتقال شما از خلخال به سفر چه بود؟

ج: در خلخال چهار ماه و ده روز ماندیم، بعد آمدند گفتند باید برویم به سفر، دونه‌زارم مرا در ماشین نشانند بردند تبریز، در تبریز نگاه داشتند لاستیک بخرند، یک دکانداری بود به او گفتم: «شما آقای حاج شیخ عبدالحمید شریانی را می‌شناسی؟» گفت: «بله با هم رفیق هستیم، ما مرید ایشان هستیم»، گفتم: «سلام مرا به ایشان برسانید و بگویید منتظری گفت من را از خلخال دارند می‌برند به سفر»، این‌ژاندارمها که مرا به سفر می‌بردند آدمهای بدی نبودند. اتفاقاً آقای شریانی هم چندتا مرید تبریزی در سفر داشت و سفارش مرا به آنها کرده بود، اینها آمدند دیدن من و گفتند اگر به پول یا چیزی نیاز هست بفرمایید، گفتم خیلی ممنون، گفتند ما در خدمت شما هستیم و ابراز محبت کردند.

س: سابقه آشنایی حضرتعالی با آقای شریانی از چه زمانی است؟

ج: در قم با ایشان مانوس بودیم، مدت کمی درس امام آمد و دیگر نیامد، ایشان در نجف‌آباد به منزل ما آمده بود من هم در تبریز منزل ایشان رفته بودم.

س: برای انتقال حضرتعالی از طبرستان به خلخال و از خلخال به سفر از کجا تصمیم‌گیری می‌شد؟

ج: گویا از تهران و قم تصمیم‌گیری می‌شد، جریانات ما را به بالا گزارش می‌دادند که مثلاً فلانی اینجا نفوذ پیدا می‌کند و این برای آنها سنگین بود. (۱)

س: آیا با فرستادن شما به سقز قصد ایذای حضرتعالی را نداشتند؟
ج: شاید بوده، بسا به این وسیله می خواستند مرا از مبارزه خسته کنند یا از فعالیتهای دینی و سیاسی من جلوگیری نمایند، ولی هر چه فشار آنها بیشتر می شد ما آبدیده تر می شدیم و در مبارزه مصمم تر، لذا تلاشهای آنان در این زمینه بی ثمر بود و ما راه خودمان را ادامه می دادیم.

س: محل سکونت حضرتعالی در سقز کجا بود و آیا در این زمینه با مشکلی مواجه نبودید؟
ج: در سقز مرا بردند در هتل پارک تا چهار پنج روز در هتل بودم، یک مقدار برنج بو داده با مغز گردو همراهم بود که در این چهار پنج روز خوراک من بود، در هتل یک تخت گرفتم و آنجا می خوابیدم، و چون آنجا مرکز تسنن بود سراغ گرفتم گفتند اینجا یک حسینیه هست مال شیعیان، رفتم آنجا، خادم این حسینیه هم سنی مذهب بود. من همان جا در حسینیه نماز می خواندم، چند نفر از شیعه ها هم که عموماً مهاجر بودند آمدند آنجا، کم کم من برای آنها تفسیر شروع کردم، بعد کم کم نماز جماعت شروع کردم و افراد مختلفی از بازاری، ارتشی و اداری در آن شرکت می کردند. بعد از چند روز خانواده را آوردند و یک خانه پیدا کردیم که آب درستی هم نداشت و از این جهت صدمه می خوردیم.
هفت ماهی در سقز ماندیم تا اینکه جریان مدرسه فیضیه اتفاق افتاد، ۱۷ خرداد سال ۵۴، در آن جریان یکی از طلاب به نام آقای عبدالله سیابانی کرمانشاهی در ماجرای مدرسه فیضیه فرار کرده بود و خودش را به سقز رساند و جریان را به من گفت. اتفاقاً بعد که مرا بازداشت کرده بودند او را از من می خواستند.

× × × پاورقی × × ×

۱- در اسنادی که پس از پیروزی انقلاب از پرونده های ساواک به دست آمده این اسناد به چشم می خورد:
سری، رمز شود: شماره ۳۱۲/۶۲۶۸، تاریخ ۵۲/۶/۲۸- فرد مورد نظر یکی از روحانیون افراطی و طرفدار خمینی می باشد که طبق رای کمیسیون امنیت اجتماعی قم به سه سال اقامت اجباری در طبس محکوم و اعزام گردیده، با توجه به اینکه یادشده فرد ناراحتی بوده و امکان دارد مخفیانه منطقه را ترک نماید لذا با همکاری مقامات انتظامی محل دقیقاً از وی مراقبت به عمل آید، ضمناً دستورالعمل کلی متعاقباً اعلام می گردد. امضاء: ثابتی «رئیس ساواک وقت»
و نیز آمده است:
خیلی محرمانه، به: ساواک قم، از: مرکز - رمز شود- بازگشت به شماره... بنا بر ملاحظات امنیتی، اقامت شیخ حسینعلی منتظری در شهرستان طبس به مصلحت نمی باشد. ضمن تشکیل مجدد کمیسیون امنیت اجتماعی محل اقامت او به شهرستان سقز - استان کردستان - تغییر نتیجه اعلام. امضاء: ح. ثابتی
مجموعه این اسناد در کتاب فقیه عالیقدر، جلد ۱، صفحات ۱۵۰ تا ۱۷۰ آمده است.

تماس با روحانیون اهل سنت

س: در این مدت که در سقز بودید به چه فعالیتهایی اشتغال داشتید؟
ج: به کارهای طلبگی اشتغال داشتم، با روحانیون اهل سنت هم در تماس بودم، در بین روحانیون آنجا یک آقای به نام «شیخ حسن ادیبی» بود که نماز جمعه می خواند و وابسته به دولت بود، فرد دیگری هم به نام «شیخ الاسلام» بود که او هم دولتی بود. وقتی که مرا بردند آنجا من به فرماندار گفتم: «روحانیون اینجا چه کسانی هستند؟» گفت: «یکی آقای شیخ الاسلام است که عازم مکه می باشد و دیگری آقای شیخ حسن ادیبی امام جمعه». اتفاقاً خانهای که ما گرفته بودیم مقابل خانه آقای شیخ الاسلام بود، ایشان وقتی از مکه آمد من به دیدنش رفتم چون همسایه ما بود، بعد بازدید من هم آمد، ولی خیلی با شیعه بد بود.

یک روز هم من رفتم مسجد جامع، دیدم چند نفر از طلبه‌ها هستند و آقای مسن به نام آقای «آشیخ عبدالله محمدی» که بعد از انقلاب امام‌جمعه آنجا شد استادشان بود، ایشان در مذهب خودش مرد متعبدی بود، اتفاقاً آن روز که من رفتم داشت تفسیر سوره «هل اتی» را می‌گفت، گفت: «این آیات راجع به خمسه طیبه است»، گفتم: «شما قبول دارید که این آیات مربوط به حضرت علی (ع) و خمسه طیبه (ع) است؟» گفت: «بله ما هم قبول داریم»، روی این اساس من با آقای محمدی خیلی گرم می‌گرفتم.

در آنجا رسم این بود که این هفت هشت تا طلبه که ایشان داشت، هر کاسبی متصدی خرج یکی از آنها بود، البته پول که نمی‌دادند، بلکه شب‌باید این طلبه کاسه‌اش را بردارد برود در منزل آنها و هر چه پخته‌اند مقداری هم به او بدهند! ناهار هم همین طور! من ناراحت شدم و گفتم آخر این چه برنامه‌ای است، گفت اینها به عنوان زکات می‌دهند، من یکی دو سه مرتبه به شاگردهایش کمک کردم. پسرش هم کتابفروش بود کتابهای اهل سنت را بیشتر می‌فروخت، گاهی کتابهای مرحوم دکتر شریعتی را هم می‌فروخت، کتاب انفال آقای گلزاده غفوری را هم داشت.

یک روز آقای محمدی با شاگردهایش آمدند دیدن من، اتفاقاً آن روز آقای شیخ محمدعلی هادی که تا چندی پیش سفیر ایران در عربستان بود با آقای بنکدار که داماد مرحوم شهید مدنی است به دیدن من آمده بودند و آنجا بودند، راجع به شیعه و سنی و مسائل شهر صحبت شد، ایشان از امام جمعه آنجا خیلی انتقاد می‌کرد که خیلی آدم متملقی است، الان رفته است تهران دیدن علم و با دربار رابطه دارد و مشروب هم می‌خورد و...، گفتم: «پس چرا شما می‌روید پشت سر او نماز جمعه می‌خوانید؟!» گفت: «نماز جمعه واجب است پس ما چکار کنیم؟» گفتم: «درمذهب تشیع امام جمعه و جماعت باید عادل باشد»، گفت: «نه ما عدالت را شرط نمی‌دانیم، و من با اینکه از او خوشم نمی‌آید ولی چون نماز جمعه واجب است می‌رویم پشت سر او نماز می‌خوانیم»، گفتم: «اینکه درست نیست»، گفت: «پس چرا حضرت علی (ع) پشت سر شیخین نماز می‌خواند؟» گفتم: «مگر شیخین به نظر شما فاسق بودند؟» گفت: «چه فسقی بالاتر از غصب خلافت!» می‌گفت: «آخر من نمی‌دانم مگر شما شیعه‌ها تاریخ نخوانده‌اید؟ می‌گویید علی خلیفه بلافضل پیغمبر بود، این را که همه مورخین دنیا حتی یهودیها و مسیحیها نوشته‌اند که بعد از پیغمبر اسلام ابوبکر خلیفه شد، بعد عمر بعد عثمان بعد علی. علی نفر چهارم بود، پس چرا شما می‌گویید علی خلیفه بلافضل پیغمبر بوده است؟ این یک دروغ است که شما می‌گویید، اگر می‌خواهید بگویید علی احق بود ما هم قبول داریم، علی هم احق بود هم اصلح بود هم اعلم، ولی علی را خانه نشین کردند، او خلیفه بلافضل پیغمبر نشد».

این آقای محمدی یک کتاب شرح لمعه داشت می‌گفت: «من این کتاب را از اول تا آخر ده دفعه مطالعه کرده‌ام»، شما یک طلبه شیعه را سراغ دارید که ده بار شرح لمعه را مطالعه کرده باشد؟! آن وقت من تذکره علامه و کتاب خلاف شیخ طوسی را به او دادم خیلی از این کتابها خوشش آمد، و اجمالاً ایشان بین علمای اهل سنت که من دیده‌ام از جمله افراد متدین و متعهد است.

تلگراف اعتراض از سقز به وزیر دادگستری

س: حضرتعالی از سقز نیز تلگرافی به صادق احمدی وزیر دادگستری وقت داشته اید، بفرمایید متن آن تلگراف چگونه بود؟

ج: حکم تبعید من سه سال بود یک سال را در طبرس گذراندم، بعد منتقل شدم به خلخال حدود چهار ماه هم در خلخال ماندم، بعد از آنجا مراتبعید کردند به سقز، از سقز یک تلگراف به صادق احمدی داشتم پیرو نامه قبلی، متن تلگراف این است:

تبعید از خلخال به سقز، مورخه ۵۳/۹/۲۱

تهران، جناب آقای صادق احمدی وزیر دادگستری - رونوشت دادستان کل کشور، رونوشت دادگاه شماره ۱۵ مرکز
 پس از تغییر محل اقامت اجباری اینجانب از طبس به خلخال اعتراض کردم متأسفانه توجهی نشد، و پس از چهارماه اقامت خلخال، اول سرمای زمستان در حالی که عائله من در خلخال و بچه‌هایم به مدرسه می‌روند مرا اجباراً در روز ۵۳/۹/۲۰ به سقز آوردند، و عائله‌ام در خلخال ماندند، چرا بی‌جهت به صرف گزارشهای غلط و بی‌تحقیق مرا آواره و خانواده و دوستانم را نگران و ناراحت می‌کنید؟ این اعمال عکس‌العمل فکری برای عده‌ای دارد، اگر فرضاً منطوق و قانون در کار نیست اقلا وجدان را حکم قرار دهید! آیا می‌دانید بر یک انتقال اجباری آن هم نسبت به مثل من چه آثار و عواقبی مترتب است؟

۵۳/۹/۲۱ - سقز - حسینعلی منتظری

سرمای زمستان و یخبندان در سقز

س: جریان به زمین خوردن شما هنگام بازگشت از شهربانی چه بود؟
 ج: چند دفعه آمدند به من گفتند باید بیایی کلانتری امضا کنی، گفتم من نمی‌آیم، تا بالاخره آمدند مرا بازداشت کردند بردند شهربانی. در آنجا یک سرهنگ بود با تشر گفت: «چرا نیامدی؟! گفتم: «خوب نیامدم»، گفت: «نخیر باید بیایی»، گفتم: «مگر من نوکر شما هستم؟ من اگر بچه حرف‌شنویی بودم همان جا در قم می‌ماندم، معلوم می‌شود بچه حرف‌شنویی نبوده‌ام که مرا آورده‌اند اینجا، من زیر بار گنده‌ها نرفتم زیر بار حرف شما می‌روم؟! من همینم که هستم!» گفت: «پس باید دفتر را بیاورند در خانه امضا کنید»، گفتم: «من در خانه هم امضا نمی‌کنم، معنای امضا کردن صحنه‌گذاشتن روی کار شماست، من هرگز روی کار شما صحنه نمی‌گذارم»، گفت: «پس ما می‌فرستیم مراقب باشند»، گفتم: «آن دیگر دست من نیست من در خانام نشسته‌ام مطالعه می‌کنم هر وقت هم گردش می‌کنم در همین شهر است، مطمئن باشید من از این شهر بیرون نمی‌روم»، آخر کار دید من قبول نمی‌کنم و تند شدم نرم برخورد کرد و گفت: «آخر از ما خواسته‌اند، ما هم مامور هستیم». بالاخره گفت شما مرخصید و می‌توانید بروید! مرا به هنگام رفتن با ماشین بردند ولی برای برگشتن باید پیاده برمی‌گشتم، جاده سرازیر بود، برف هم آمده بود، ناگهان پایم لیز خورد افتادم زمین چهل‌پنجاه متر سر خوردم آمدم پایین.
 یک مشکل دیگر ما این بود که من در آب کشیدن دست و لباس احتیاط می‌کردم، آب هم درست و حسابی نبود، گاهی اوقات روزها آب نبود می‌رفتیم از یک چشمه آب می‌آوردیم، مثلاً یک ماشین اتوبوس افراد از نجف‌آباد برای دیدن ما می‌آمدند، سطل را برمی‌داشتم می‌رفتم صبح برای وضوی آنان و مصارف دیگر آب بیاورم گاهی از سرما سطل به دست من می‌چسبید.
 در سقز از سرما و کمبود آب خیلی اذیت می‌شدیم، آنجا هوا خیلی سرد بود گاهی آب هم قطع می‌شد و این برای من دردسر بود که باید می‌رفتیم در حسینیه برای وضو، آن منزل که اجاره کرده بودیم فقط قسمتی از شب را آب داشت، همان‌گونه که عرض کردم گاهی صبح‌ها مجبور بودیم برویم از یک چشمه‌ای که در آن نزدیکی بود آب بیاوریم، گاهی مهمان داشتیم برای وضو گرفتن مهمانها یا برای احتیاجات دیگر به زحمت می‌افتادیم و مجبور بودیم این مسیر را طی کنیم و آب بیاوریم، بالاخره این هفت‌هشت ماه خیلی به ما سخت گذشت. کوجه‌هایش خیلی پست و بلند بود و یخ بسته بود، گاهی انسان می‌لغزید. از نجف‌آباد مرحوم حاج یدالله انتشاری - که خدا رحمتش کند - آمد در منزل یک حوض برای ما ساخت شبها که آب می‌آمد آن حوض را آب می‌کردیم که روزها از آن استفاده کنیم. آن محل که ما بودیم بلند بود فقط شبها یک ساعت تا یک ساعت و نیم آب به آن منطقه می‌رسید.

بازداشت و ضبط کتاب و نوشته‌ها

همان‌گونه که قبلاً گفتم در خلخال و سقز کتاب خمس را که قبلاً درس گفته بودم مرتب کردم، و اتفاقاً در آن روزها آقای سیدهادی هاشمی-داماد ما- به دیدنمان آمده بود، من این نوشته را به ایشان دادم که در نجف‌آباد یک فتوکپی از آن بگیرد، ایشان کتاب را به همراه خود به نجف‌آباد برد، خانواده ما نیز همراه ایشان رفتند، دو تا صبیبه‌های کوچک ما ماندند -طاهره و دختر کوچکمان سعیده- فکر می‌کنم که اینها در آن زمان به مدرسه می‌رفتند. یکدفعه دیدیم از طرف ساواک ریختند در منزل، پنج‌شش نفر بودند، تمام کتابها را زیر و رو کردند، از جمله دوجلد کتاب اصول کافی را بردند به‌عنوان اینکه دوجلد تحریرالوسیله امام است، چیزهای نوشته و خطی زیادی داشتیم بردند، نوارهای انگلیسی را که گاهی گوش می‌کردم -چون من تمرین زبان انگلیسی می‌کردم- بردند، من در آنجا نوشته خیلی داشتم که همه آنها را بردند و این کار خدا بود که من کتاب خمس را روزقبلش داده بودم برده بودند، و اگر آنجا بود به دست آنها می‌افتاد و از بین می‌رفت. بعداً آن نوشته‌ها را از آنها مطالبه کردم ولی به دست نرسید و از بین رفت، می‌گفتند آتش زده‌اند و چیزی نیست که به شما برگردانیم، من یادم هست یک بار هم به مقدم (رئیس وقت ساواک) این مطلب را گفتم ولی باز هم خبری نشد.

س: آیا این نوشته‌ها را جلوی خود شما سوزاندند؟ چون ما شنیده‌ایم که حضرتعالی یک کتاب هم به نام «تاریخ بیست‌ساله» داشته‌اید که جلوی خود شما در بخاری انداخته‌اند؟

ج: نه جلوی خود من نسوزاندند، البته من «تاریخ بیست‌ساله» داشتم ولی تالیف من نبود و آن را جلوی من در بخاری نینداختند، من در آن نوشته‌ها چیزهای خوبی داشتم و به خاطر از دست رفتن آنها خیلی ناراحت شدم، نوارهای مختلفی بود از افراد و شخصیتها که در جاهای مختلف سخنرانی کرده بودند و آنها را آورده بودند که من گوش بدهم، نوارهایی که بچه‌ها در سن کوچکی شعر خوانده بودند و به عنوان یادگار از آنها ضبط کرده بودند آنها را بردند، یادداشتهایی که در زمینه‌های مختلف داشتم، تمام این وسائل را جمع کردند و گفتند: «آقا بفرمایید برویم شما را شهربانی خواسته است». مرا بردند شهربانی، خیلی محرمانه، در آنجا هم نگفتند که شما بازداشت هستید. کتاب «الام» شافعی را هم آنجا خریده بودم رئیس شهربانی می‌گفت: «این کتاب «الام» چیست؟» گفتم: «این آلام نیست این کتاب «الام» شافعی است!»

بالاخره مرا بردند شهربانی، بعد گفتند: «بله دستور آمده شما را ببریم سنندج»، گفتم: «ما اینجا غریب هستیم، دو تا دختر کوچک در منزل داریم پس مرا ببرید در منزل یک پولی به آنها بدهم»، گفتند: «نمی‌شود!»، هر چه من به آنها اصرار کردم قبول نکردند، گفتم: «من اصلاً از ماشین پیاده نمی‌شوم، شما این پول را بگیرید به آنها بدهید اینها در این شهر غریبند و کسی را ندارند»، بالاخره قبول نکردند و می‌گفتند ما فقط از بالادستور داریم شما را ببریم سنندج تحویل بدهیم. متأسفانه این فرهنگ غلط در ذهن مامورین دولتها رسوخ کرده که «المأمور معذور» و به این بهانه در انجام ماموریتها تمام اخلاق و عواطف انسانی را نیز زیر پا می‌گذارند.

بالاخره مرا شبانه بردند سنندج، تقریباً نصف شب بود که به سنندج رسیدیم، مرا بردند در یک زیرزمین، چندتا زندانی از این لات و دزدها هم آنجا بودند، در آن زیرزمین ماندیم تا صبح شد، نمازم را خواندم، البته برای نماز هم هر چه اصرار کردم در را باز کنند وضو بگیرم باز نکردند، من تیمم کردم و با تیمم نماز خواندم، خیلی زندان افتضاحی داشت. بالاخره فردا مرا با دونفر مامور در یک ماشین نشانده بردند به طرف کرمانشاه که ببرند تهران. وقتی به کرمانشاه رسیدیم وقت نماز ظهر و عصر بود نزدیک یک مسجد به نام مسجد صاحب‌الزمان (عج) نگه‌داشتند -کنار یک میدان بزرگ بود- به مسجد رفتیم تا نماز بخوانیم، بعد در خارج مسجد یکی از طلبه‌های قم که در سقز هم به دیدن من آمده بود مرا دید با تعجب و خوشحالی گفت: «آقای منتظری سلام علیکم»، یکدفعه یکی از آن پاسبانها دست گذاشت به سینه او پرتش کرد آن طرف، این بیچاره ماتش برده بود که این چه جریانی است! متوجه قضایا نبود، بعد مرا باز سوار ماشین کردند و

آوردند به طرف تهران. بالاخره نصف شب بعد از بیست و چهار ساعت مرا آوردند تهران و بردند در کمیته مشترک تحویل دادند، در آنجا فوری لباسهای مرا درآوردند و لباس زندان به من دادند و بردند در سلول مرحوم شهید رجایی که جریان آن مفصل است و در جای خود توضیح خواهم داد.

ادامه دارد... ❧❧ (فصل ششم)



❧❧ **KIM eNews** ❧❧



MAC.G4 NisusWriter/ Kista InfoMedia/ KIM eNews/ kelk@chello.se/2000-12-17

■ خواننده گرامی؛ جهت تهیه شماره های پیشین خبرنامه به سایت های زیر مراجعه کنید.

آدرس سایت گويا: <http://www.gooya.com>

آدرس سایت مهدی : www.mehdis.com

■ اطلاعیه ها و اخبار ویژه ی خود را جهت انعکاس در این خبرنامه برای ما ارسال دارید.